

کتاب



گاهنامه کناره، شماره اول، تیر ۱۳۹۶



گاهنامه کناره

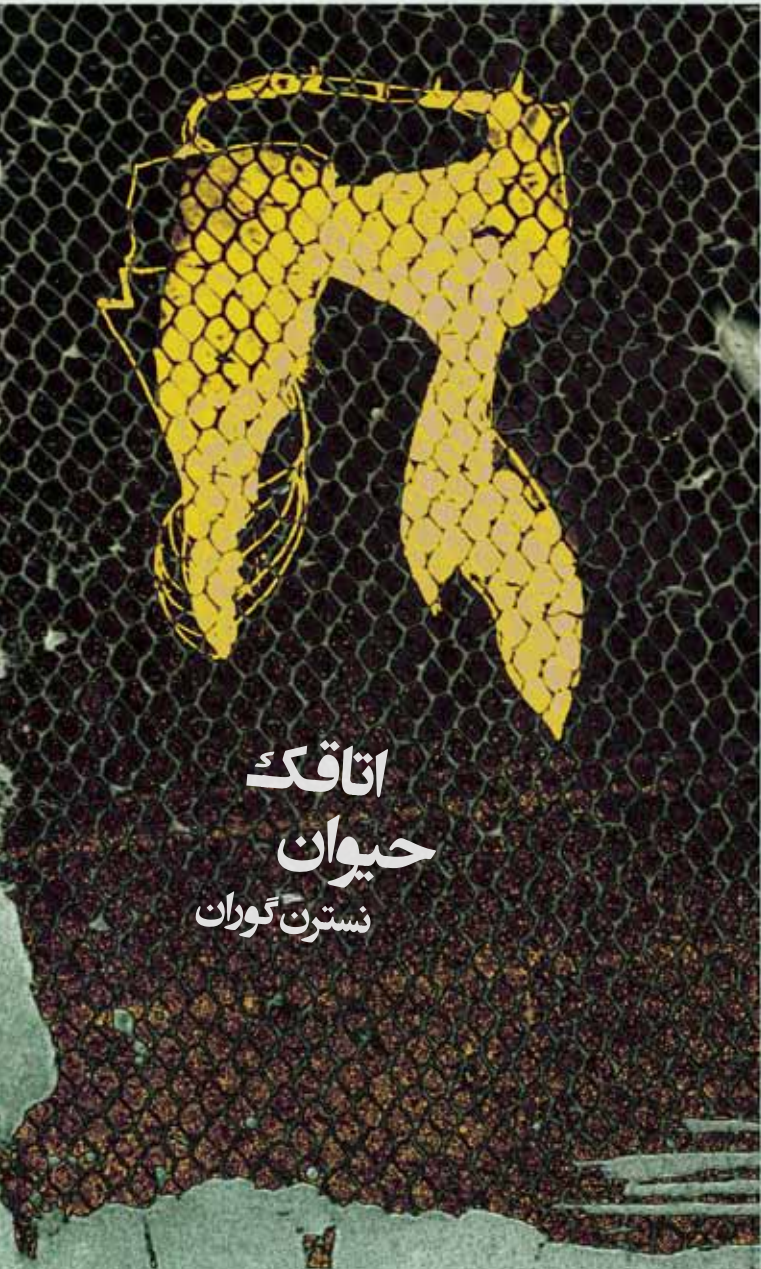
شماره اول، تیر ۱۳۹۶

asabsanj.com



تصویر، گرافیک و صفحه آرایی: مجتبی حق جو

mojtaba.haghjoo@gmail.com



اتاقک
حیوان
نسترن گوران



اینجا دیواریست ممتد که انتهای آن درست به چشم نمی‌آید. پاهارا که دراز می‌کنی شاید لحظه‌ای خیال کنی انگشتان پایت به جایی برخورد کرده و متوقف شده است، خیالی که لحظه‌ای نمی‌پاید و باز حتی انگشتان پا ادامه می‌دهند تا پا در کشیده‌ترین حالت خود باقی بماند. از این دیوار و این اتاق بدوم حجم‌گریزی نیست. شکلک‌های محو و سایه‌های گریزانی گاه روی دیوارها یا در هوا به سمت می‌آیند.

تمام مدت چشم دوخته‌ام به عمارت روبرو که انگار همواره زیر آفتاب ایستاده و سایه انداخته بر تمام اطراف. حتی نمی‌دانم از کدام درز یا روزن چشمانم بر این آفتاب و عمارت می‌افتد. حالا سایه‌ها و شکلک‌ها همه چیز را احاطه کرده‌اند، پا بلند می‌کنی، می‌ایستی و اتاق و دیوار متوقف می‌شوند. عمارت آفتابگیر با پنجره‌ای گشوده بر اتاق و دیواری که تو را به خود فرو برده، ساکن و عظیم ایستاده است.


مردی پشت پنجره آمده، نگاهت می‌کند و آنجا باقی می‌ماند. اندکی بعد دو مرد دیگر آنجا ایستاده‌اند، پشت پنجره. با هم چیزی نمی‌گویند اما گویی پیشاپیش بر سر امری به توافق رسیده‌اند و حالا با دیدن من اینجا، تنها تبادل لحظه‌ای نگاه میانشان، اعلام رای نهایی‌ست.

در بین آن سه مرد، یکی با دست در فضا خطوطی ترسیم می‌کند. چند خط که یکدیگر را قطع می‌کنند و باز این قطع‌ها تکرار می‌شوند. لحظه‌ای درنگ کافی‌ست تا حرکت دست مرد را تعقیب کنی و به دنبال چیزی در پس آن خطوط و حرکات برآیی اما امکانی، از دست رفته است و باز نمی‌آید.

مرد همچنان مشغول ترسیم چیزی‌ست و آن دو مرد دیگر رفته‌اند.

صدای تیز و سوت‌مانندی در تمام فاصله مابین من و آن مرد با دست‌هایی که مدام می‌جنبند، می‌پیچد. بریدگی‌ها، برش‌ها؛ این دست‌ها دارند ترسیم نمی‌کنند، آنها می‌برند، قطع می‌کنند و صدای تیز و ممتد مانند خون از میان پارگی‌ها بیرون می‌زند.

لحظه‌ای به عقب می‌روم، دست‌هایم به نرده‌های فلزی تخت رسیده. رو به دیوار ایستاده‌ام.



رنگ سفید تخت جابه‌جا کنده شده و ناخن‌ها گویی امکان کهنه‌ای را باز یافته باشند، سرگرم خراشیدن پوسته‌ی رنگ برجای‌مانده بر فلز می‌شوند. تکه‌تکه‌های کنده‌شده رنگ در هوا پراکنده می‌شوند. قطعه‌قطعه، بریده‌بریده، پارگی وعده‌داده‌شده نمایان می‌شود. قطعه سیمان، تکه سیمان؛ لکه‌های سیمان تصاویریست بر دیوار که تمام عمر دیوار را در می‌نوردند و روزنه‌ای اگر باشد، تنها از لای درز دریست به سوی تصویری از لکه‌های سیمان بر دیوارها.

سرگیجه، سرگیجه... عمارت آفتابگیر، لکه‌های سیمان روی دیوار، چیزی سرگردان می‌تازد.

مرد همچنان دست‌ها را در هوا به حرکت در می‌آورد و حالاست که تو دست چپ را تکان می‌دهی. دست چپ سبک است، چنان سبک که از رویا بهره می‌گیرد و اشیا را محو می‌کند.

آهن و فلز به دست راست می‌کنی، به تختخواب فلزی دست می‌کشی و دیوار ممتد فلزی، سیمانی، آهکی از بریدگی‌ها عبور می‌کند و رها می‌شود.

از گوشه‌وکنار صداهایی به گوش می‌رسد. زوزه‌هایی نا آشنا که حتی به درستی نمی‌توان هیچگونه دهان یا دهانه‌ای برای خروج آن متصور شد. صداهایی ممتد، گاه بسیار زیر و تیز و حتی غیرقابل‌شنیدن که گویی به سختی به آستانه‌ی شنوایی وارد می‌شوند و از همان ابتدا که به ادراک درمی‌آیند خود را از هر گونه دلالتی فارغ می‌کنند.

با آنکه اطمینان دارم که اینجا و با چشم‌هایم قادر به یافتن منبع صدا نیستم و تابه‌حال هر کوششی که شب‌های متمادی برای دیدن اثری از مولد زوزه‌ها نموده‌ام بی‌حاصل بوده است اما طبق روال هر شب درازکش روی تخت در سیاهی‌های اتاق چشم می‌گردانم. کورسوی نوری شاید از انعکاس نور خفیفی که از بیرون پنجره به دیوارهای اتاق تابیده، از ته چشم‌هایی بازتابیده شود و لکه‌ای، رنگی یا هاله‌ای به دید بیاید که این هول‌شبانه جایش را به توهمی نیمه‌جان ببخشد، توهمی که به محض شناسایی بی‌معنا و حتی مضحک می‌نماید.

گاهی برای دورکردن این اصوات کابوس‌وار، پشت پلک‌های بسته‌ام زردی دیوارهای عمارت روبرو به دید می‌آید. عمارت آفتابگیر با مردان یونیفورم پوشاش.

تلاش می‌کنم هنگام بلندشدن صداها، تمام زوایای اتاق را تجربه کنم. انعکاسی نمی‌شود متصور شد، نه از دیوارها و نه از هیچ سطحی در اتاق.



خبر رسیده است که در کوچه مورد عجیبی رخ داده. مردی که تا دیروز مانند همه در کوچه رفت و آمد می کرد و هیچ چیز برجسته‌ای حتی نداشت که توجه اهالی را به خود جلب کند حالا انگار به گونه‌ی دیگری درآمده یعنی جور دیگری شده است. با خود می گویم یعنی چه، این حرف‌ها که مردم می گویند و تکرار می کنند یعنی چه ... به یاد دهان هاشان می افتم که موقع بازگو کردن داستان آن مرد، کج و کج می شود و خودش حتی می داند جایی دارند از حد خارج می شوند و چیزی سر هم می کنند که آن دیگری نمی داند. اما چه تفاوتی دارد وقتی صحبت بر سر یک داستان عجیب و باورنکردنی باشد حالا هر چقدر هم پیچ و تاب اش دهند و دهان به دهان شکل عوض کند فرقی در کلیت ماجرا ایجاد نمی شود.

ایستاده ام کنار پنجره، ظهر گاهی است که کودکان از مدرسه برمی گردند و شادخوارانه یکدیگر را هل می دهند و می خندند. چشم از آنها برمی گیرم، جمعیتی را می بینم که اندک اندک بر تعدادشان اضافه می شود و اینها همه بر در خانه‌ی شخصی جمع شده اند. تعدادی مرد یونیفورم پوش دور و اطراف یکی را گرفته اند و با هیکل‌های تنومندشان او را پوشش می دهند و روانه ماشین می کنندش که کمی دورتر آن طرف کوچه پارک شده است. صداهایی از دور و نزدیک به گوش می رسد که شبیه به زمزمه‌ای آیینی است. مردی آمده زیر پنجره‌ای که من آنجا به تماشای کوچه ایستاده‌ام. بلند مرا خطاب قرار می دهد و واقعه را با لحنی مرموز و نامطمئن شرح می دهد. از اینجا آغاز می کند که طرف‌های صبح صدای فریادی ممتد اهالی را وحشت زده از خواب می پراند اما هر چه مردم تلاش می کنند عامل صدا را شناسایی کنند باز درمی مانند و بعد از اندکی صدا قطع می شود. مرد زیر پنجره حالا با صدایی آهسته تر اندکی صورتش را رو به خیابان چرخانده و با لبخندی که بر صورتش ماسیده باز ادامه می دهد، «آنجا» و با دست به خانه‌ای که محل تجمع مردم است اشاره می کند، «آنجا جایی بود که مردم، صبح آن روز به چشم دیدند که کسی چهار زانو بر درگاه خانه نشسته و سرش همچون تکه‌ای جدا از بدن، سنگین و بی اختیار روی سینه اش افتاده»، مرد که حالا انگار باز توجه اش به آن سوتر جلب شده کمی خود را جابه جا می کند که بهتر بتواند ببیند و ثانیه‌ای بعد باز ادامه می دهد، «آن روز یعنی روزی که مردم، آن مرد سرسنگین را جلوی خانه اش دیدند نتوانستند به درستی به عمق ماجرا پی ببرند و پس از اینکه دو نفر آمدند و مرد را کشان کشان به درون خانه بردند و آنها را متفرق کردند، تصور کرده بودند که خوب شاید مرد مست بوده یا از عصبیتی شدید به این وضع بدنی رسیده — مثل زمان‌هایی که آدم خیال می کند حالا، بعد از درد و ناراحتی‌ای که دارد، دیگر دنیا تمام خواهد شد و از اوج یأس و اضطراب چنان فلج می شود که دیگر کوچکترین حرکت در بدنش به منزله‌ی مرگی قطعی جلوه گر می شود — به هر حال آن روز مردم تنها با پیچ‌هایی گنگ و نگاه‌هایی که سعی در قانع کردن همدیگر داشتند، سر و ته قضیه را هم آوردند اما غافل از اینکه این ماجرا تازه آغاز یک سری حوادث دیگر خواهد بود.» مرد که دارد سرش را می خاراند و گه‌گاه سری به اطراف می چرخاند ناگهان کسی را در میان جمعیت می شناسد و بی اندکی تردید به سمتش می رود. این حرکت مرد توجه مرا جلب می کند که بخواهم بیشتر از چندو چون ماجرا

سر دریاورم، سرم را بیشتر از پنجره به بیرون می‌برم، اما قادر نیستم چیز زیادی ببینم و به خیال اینکه حالا دیگر مرد رفته و نمی‌خواهد دوباره روایتش را پی بگیرد، به آرامی خود را به داخل می‌کشانم و در صدم پنجره را ببندم که دوباره سروکله‌ی مرد پیدا می‌شود در حالی که با یک دست دارد به من اشاره می‌کند که داخل نروم و پنجره را نبندم، با دست دیگر دارد سعی می‌کند آشنایی را که در میان جمعیت دیده به سمت خانه‌ای که من آنجا پشت پنجره‌اش ایستاده‌ام بکشانم. دوباره پنجره را باز می‌کنم و با حرکت خفیف سر به مرد می‌فهمانم که اینجا هستم و دیگر قصد رفتن ندارم. مرد دوم با قامت بلند و موهای قهوه‌ای روشن، نگاهی هراسان دارد و انگار از واقعیتی باخبر است که او را وادار به سکوت کرده اما به اصرار مرد اول بالاخره زبان باز می‌کند و پرده از نقاط کور ماجرا برمی‌دارد. سرش را بی‌دلیل به اطراف می‌چرخاند و اینطور شروع به سخن گفتن می‌کند:

- ما در دفتر یک شرکت با هم همکاری بودیم، ما که می‌گویم منظورم من و همان مردی‌ست که تا چندی پیش در آن خانه زندگی می‌کرد و یک کارمند معمولی مانند همه ما بود و در آن دفتر سرش به کار خودش بود و هیچ آزاری هم برای کسی نداشت... (کمی مکث می‌کند و سپس ادامه می‌دهد) رئیس شرکت یک روز تمام کارمندان را جمع کرد و از ما خواست فردا یکی از تولیدات شرکت را مورد آزمایش قرار دهیم. حالا اگر بخواهم به درستی توضیح دهم که آن وسیله چه کارکردی داشت، نمی‌دانم، - در واقع در قالب یک وسیله سرگرمی قرار بود به بازار عرضه شود - تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که هر کس اقدام به استفاده از آن می‌کرد از طریق دوربینی که در آن کار گذاشته شده بود، قادر به دیدن فضای اطراف به شکل دیگری می‌شد. یعنی همه چیز همان بود اما ذره‌ای تغییر در هر چیزی که در دیدرس دوربین دستگاه قرار می‌گرفت، دریافت تصویری فرد را از محیط، دچار اغوجاج می‌کرد و از این مرحله به بعد، هر فرد بنا به دریافت‌های حسی و روانی خود و شکل حرکتی که به سرش می‌داد محیط را جور دیگری رصد می‌کرد، گویی در حال زندگی در زمانی دیگر یا شاید کیفیتی دیگر باشد. تولیدات این شرکت منحصراً برای کودکان نبود و هر کس در هر سنی می‌توانست آن را مورد استفاده قرار دهد. از این‌رو رئیس شرکت یک روز پیش از عرضه محصول به بازار می‌خواست کارمندان زمان کوتاهی را به آزمودن این ماشین بگذرانند و طراح این ماشین نیز آنجا حضور داشت و حین کار با این ماشین نکاتی را یادداشت می‌کرد که شاید اگر نقصی به چشم می‌خورد آن را اصلاح نماید. تمام کارمندان شرکت یکی‌یکی آنرا می‌آزمودند و هر کس به فراخور دنیایش چیزی می‌دید و زمانی را با تخیل خود سپری می‌کرد تا اینکه نوبت به همین مرد بینوا رسید. مرد که تا لحظه‌ای پیش آدمی آرام و متین به نظر می‌رسید و حتی بسیار کم حرف هم بود ناگهان چون اژدهایی به خروش درآمد و به زبانی بیگانه شروع به سخن گفتن نمود و آواهایی از دهانش خارج می‌شد که به طور قطع تاکنون به گوش من نخورده بودند و چند نفر دیگری هم که بعداً با آنها صحبت کردم نیز همین را می‌گفتند.

در این زمان مابین صحبت‌های مرد، صدای داد و فریادی از میان جمعیت برخاست و ما همه نگاهمان به آن سمت جلب شد. از پنجره خصوصاً چیز زیادی دیده نمی‌شد. اما یکی از دو مردی که آن پایین بود ناخودآگاه در حال توضیح تمام آن چیزی بود که از آن صحنه به چشمش می‌خورد و در همین حین، دیگری دوان‌دوان خود را به نزدیکی محل رسانده بود. از میان حرف‌های آنها و آنچه که خود می‌توانستم از این زاویه تشخیص دهم، دانستم آن مرد دوباره از خانه بیرون زده اما این بار دیگر کسی به دنبالش نیامده و پس از اینکه مردم داخل خانه ریخته‌اند با جنازه چند یونیفورم‌پوش مواجه شده‌اند که گوشه‌وکنار روی زمین افتاده و به طرز فجیعی به قتل رسیده‌اند. مرد مزبور گویا از دست مردم گریخته بود و عده‌ای برای یافتنش شروع به گشتن کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف نموده بودند. به هر حال دیگر وضعیت جدیدی حاکم بود و دنبال‌نمودن داستان همکار مرد سر سنگین نیز جایز نمی‌نمود. بنابراین آن دو مرد نیز پس از لحظه‌ای رد و بدل کردن نگاه‌های شگفت‌زده‌شان به تندی به سمت آن خانه روانه شدند.

پنجره را می‌بندم و پرده را می‌کشم. اتاق در تاریکی فرو می‌رود. لحظه‌ای رو به آینه می‌ایستم. چیزی نمی‌بینم. اما می‌دانم چیزی در آینه است که اگر می‌دیدمش گمان می‌بردم آن منم اما اکنون هیچ اطمینانی نیست. کورمال کورمال دست به اشیاء می‌کشم و نرده‌های تخت را می‌یابم. تنی انگار روی تخت می‌افتد. به یاد نمی‌آورم کجای اتاقم؛ جلوی آینه؟ کنار پنجره؟ روی تخت؟ چه تفاوت می‌کند. مدام تصویر آن مرد در برابر چشمانم ظاهر می‌شود که با سری سنگین زوزه می‌کشد.

با سرگیجه از جا بلند می‌شوم، پرده را کنار می‌کشم و مدام، حینی که در اتاق قدم می‌زنم، از پشت پنجره سرک می‌کشم و نگاهی به خانه آن طرف کوچه، خانه مرد سرسنگین می‌اندازم. هیچ خبری نیست، آنقدر به این کار ادامه می‌دهم تا سرانجام در خانه باز می‌شود و چند نفر در حالی که از خنده ریشه می‌روند از آنجا خارج می‌شوند، پشت سرشان زنی از خانه بیرون می‌آید و یکی از آنها را صدا می‌زند، کسی برمی‌گردد، گویی چیزی را از دست زن می‌گیرد و سپس به دو نفر دیگر می‌پیوندد و همگی از دیدرس من خارج می‌شوند. اما عمارت آفتابگیر در سکوتی سهمگین فرو رفته است.

تمام پنجره‌های عمارت را بارها و بارها، یکی‌یکی از نظر می‌گذرانم. پنجره‌هایی که در نسبت با وسعت دیوار بلند سیمانی بسیار کوچک می‌نمایند. تنها چیزی که توجهم را به خود جلب می‌کند، حرکت محو و مبهم کسی یا کسانی است که انگار مرگ، راه رفتن‌شان را در دست گرفته و قدم‌به‌قدم دارد آنها را می‌پایند. این درست همان پنجره‌ی گشوده به این اتاق است اما این بار کسی نمی‌آید که خطوطی ترسیم کند، هیچ خبری از یونیفورم‌پوش‌ها هم نیست.

دیگر بیش از این نمی‌توانم اینجا پشت پنجره باقی بمانم. پیش از این حس اطمینانی داشتم و اینهمه آشوب که از پشت این پنجره نصیب شده بود را می‌توانستم آرام مانند وسیله‌ای، کتابی، چیزی در دست حمل کنم اما پا که از اتاق بیرون می‌گذارم با

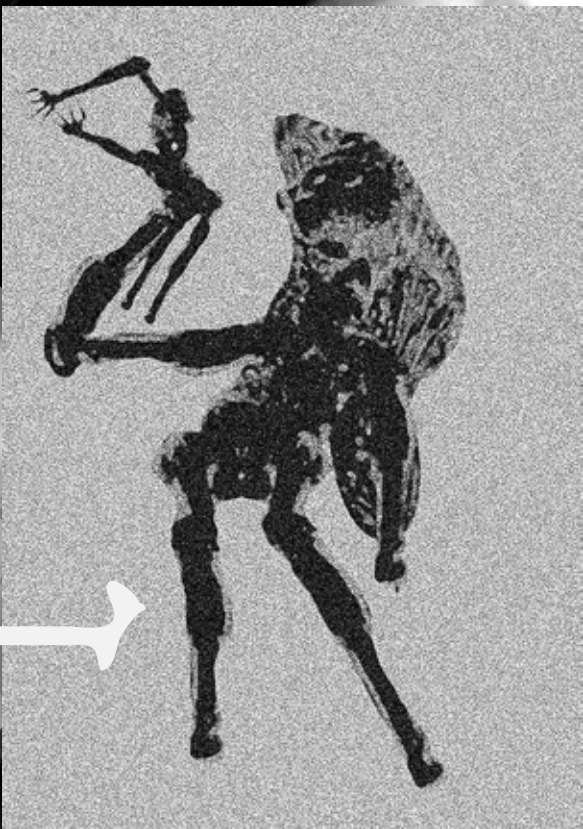


سکوتی سرد مواجه می‌شوم که مرا بیش از پیش در خود فرو می‌برد. هجوم هول و وحشتی سهمگین سرتاپایم را فرا می‌گیرد، رگی در شقیقه‌ام نبض می‌زند. بی‌اختیار دست‌ها را بالا می‌آورم و محکم دو طرف سرم را فشار می‌دهم آنقدر که سیاهی پشت پلک‌هایم، اتاق دیگری می‌شود و به درستی نمی‌دانم در این تاریکی مضاعف چگونه باید خود را بازشناسم، یک مرد؟ سایه‌ای در آینه؟...

زمانی به خود آمدم که چهار طبقه را طی کرده و در کوچه، جلوی در آپارتمان ایستاده بودم. سر را که بالا آوردم، عمارت آفتابگیر قد برافراشت. با خود می‌اندیشم دیگر بیش از این نباید به این عمارت و کوچه و هرچه که مرا به خود مشغول کرده بپردازم و همه چیز را، عمارت و خانه آن سمت کوچه و مرد سرسنگین و خلاصه تمام وقایع را به فراموشی بسپارم. تصمیم می‌گیرم به خانه بازگردم و شروع می‌کنم به بالا رفتن از پله‌ها. وارد خانه می‌شوم و بلافاصله در اتاق را می‌بندم.

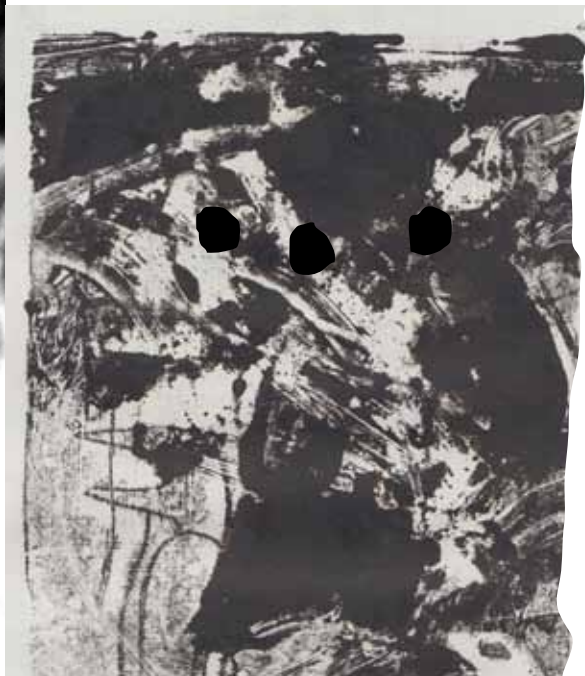
تاریک شد. اتاقکی شد. اینجا دیواری ست ممتد که انتهای آن درست به چشم نمی‌آید. پاها را که دراز می‌کنی شاید لحظه‌ای خیال کنی انگشتان پایت به جایی برخورد کرده و متوقف شده است، خیالی که لحظه‌ای نمی‌پاید و باز حتی انگشتان پا به حرکت خود ادامه می‌دهند تا پا در کشیده‌ترین حالت خود باقی ماند. از این دیوار و این اتاق بدوم حجم گریزی نیست. شکلک‌های محو و سایه‌های گریزانی گاه روی دیوارها یا در هوا به سمت می‌آیند. چشم می‌دوزم به عمارت روبرو که انگار همواره زیر آفتاب ایستاده و سایه انداخته بر تمام اطراف. حتی نمی‌دانم از کدام درز یا روزن چشمانم بر این آفتاب و عمارت می‌افتد. عمارت آفتابگیر با پنجره‌ای گشوده بر اتاقک و دیواری که تو را به خود فرو برده، ساکن و عظیم ایستاده. مردی با سری سنگین که بی‌اختیار روی سینه‌اش افتاده، پشت پنجره آمده، نگاهت می‌کند و آنجا باقی می‌ماند. اندکی بعد دو مرد یونیفورم‌پوش نیز آنجا می‌ایستند، پشت پنجره. با هم چیزی نمی‌گویند اما گویی پیشاپیش بر سر امری به توافق رسیده‌اند و حالا با دیدن من، اینجا، تنها تبادل لحظه‌ای نگاه، میان‌شان به مثابه





اعلام رای نهایی ست.

حالا دیگر مرد از پشت پنجره کنار رفته، باران نرمی می بارد. دست هایم روی دیواره های تخت، انگشت به انگشت می لغزند. آهن صیقل یافته. هر چه بیشتر نگاه می کنم کمتر می بینم. سرم را میان دو دست گرفته ام. دست های ترسیم گر مرد می برند و فرو می روند در بازو و کتفم. با صدای تند شدن باران سر را بالا می آورم. عمارت آفتابگیر زیر باران رنگ سربی پیدا کرده است. انگار یک انگشت پایم به جایی برخورد کرده و متوقف شده است. مردهای عمارت روبرویی آنجا ایستاده اند و یونیفورم های نامریی شان اکنون دیگر به دید نمی آید.





یادداشت‌های در پرواز

بابک سلیم‌زاده



پنج مهر

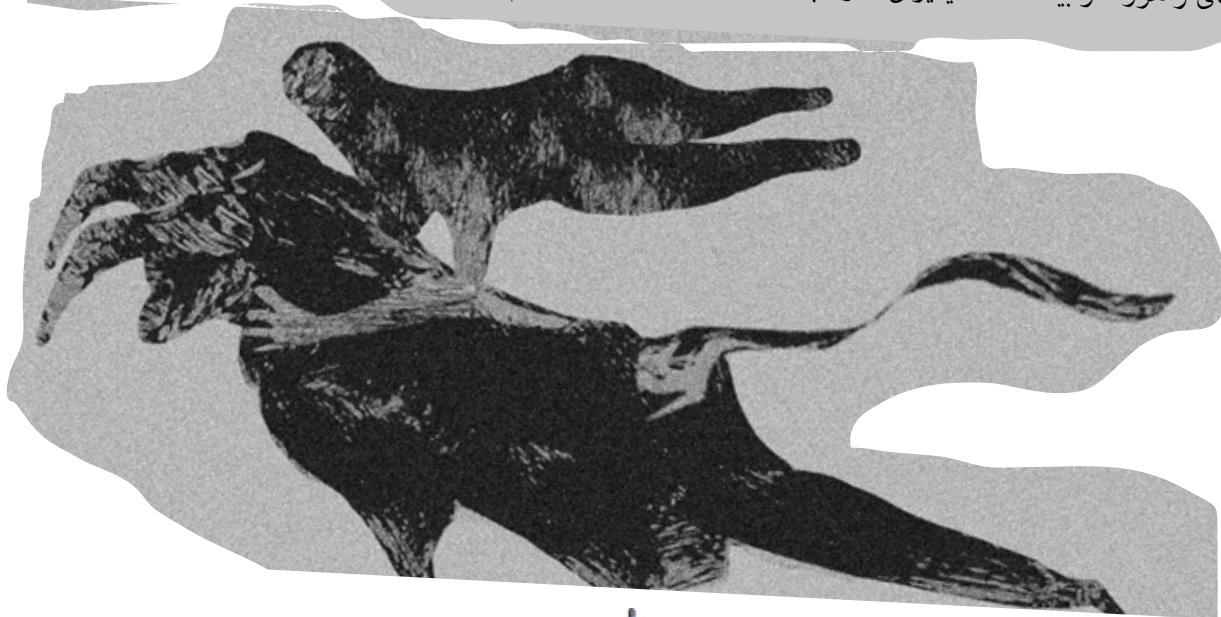
من همان پارسال گزارش ناراحتی‌گردنم را ارائه دادم. ولی حالا که در جامعه نقشی ندارم می‌توانم به گردنم فکر کنم. شاید از اینکه بین سر و بدن من نقش میانجی (میانجی چیزهای بی‌میانجی) را بازی می‌کند بتواند میانجی مرگ من و وضع جامعه باشد. همانطور که گردن مریم در تابلوی پارمیجانینو میانجی کودک و پدر غایب بود. گردن زمین و آسمان را که با هم سخت در تقابل‌اند به هم متصل می‌کند؛ در وضعیت میان دو درب که در راهرویی روبروی هم قرار گرفته‌اند می‌توان اهمیت بسته بودن هر دو را فهمید. در دو سو کسانی هستند که منتظرند راهی باز شود و به درون بریزند. قبلا اینجا بوده‌اند. اگر آنچه من شنیده‌ام حقیقت داشته باشد، قرار است بعدها دوباره به اینجا بیایند. همیشه در رفت و آمدند. چه مضیقه‌ای برای جسم.



سنگار

چیزی خواهد آمد. و این ابتدای ورود آنهاست که سالها پیش آمده‌اند. اتاق من محل عبور و مرور جمعیت است. یک سوی راهرو با تاریکی می‌رود سوی دیگرش آهسته می‌رود به ابهام نور چراغ و دود اجاق. من چندین بار از آن راهرو عبور کردم. فرض کنیم کسی آنجا بود و صدایی می‌آمد. به مسافرخانه می‌مانست که در نیمه‌های شب چراغ‌های کوچک روشن‌اش اطراف راهرو را روشن کرده اما در این تصویری که من در اختیار دارم نور زردی مشاهده نمی‌شود. تنها اتاقی که از زیر درب چراغ روشن‌اش نمایان بود نشان از حضور فردی داشت که شب بیدار است و بنا به شواهد و قرائنی که امروزه در دسترس است، به تازگی در آنجا مستقر شده بود.

ناگهان صدای مهیب را از توی راهرو می‌شنود، از جا می‌پرد، از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. شب است و خیابان چیزی نمی‌گوید. همه چیز آرام است. همه رفته‌اند. همه آمده‌اند. برمی‌گردد گوشش را روی در اتاق می‌گذارد و صدایی نمی‌شنود. آهسته در را باز می‌کند. دختر بچه‌ای - طبق گزارشات - با لباس آبی و مقنعه‌ی سفید مدرسه و یک پاکت آب میوه در دست جلوی درب اتاق کناری آرام ایستاده است. می‌گوید سلام آقا، آمده‌ام تا قربانی شوم. مسافرخانه سکوت می‌کند و دخترک پشت در منتظر چیزی‌ست. مسافرخانه به دخترک نگاه می‌کند، نامش را «ایفیژنی» می‌گذارد، در را می‌بندد و به اتاقش برمی‌گردد. هنوز سکوت معنای خاصی برای منظره‌ی این راهرو دارد. همین سکوت و همین صحنه‌ی درهم و خاکستری بود که من می‌توانم آن را میانجی مرگ من و وضع جامعه، یا به عبارت دیگر گردن بلند و کشیده‌ی بی سرانجام، قلمداد کنم. صداهای راهرو خوابیده است. ایفیژنی هنوز پشت در است. من اینجا نیستم. اینجا نبوده‌ام. لعنت به درد شانهم.





یازده مهر

از تو بگویم - اجازه می‌خواهم او را «تو» خطاب کنم. آن بیرون همراه جاده‌ای که در تاریکی‌ات قدم می‌زد، میان درختها ایستادی و گودالی پیدا کردی به شکل کفشهای کهنه‌ی ون گوگ. آیا توی آن گودال نرفتی؟ امروز مشخص است که رفته‌ای. هاشورخورده خط‌خطی تاش‌نزدنی اینها تمام نامهایی بود که تو در آن گودال بدان شناخته شدی. پاهای بی‌حرکت، باتلاق از دوسو. دستها پیچیده به تنها بطری زخم خورده از آتش‌رنگ، نگاه رو به بالا، با تن‌های شکسته‌ی بی‌منتها؛ پدیدارشناس - مستقر در اتاق مجاور - اگر بود می‌گفت «در-جهان-بودن». تو در جهان بودی، شکسته در شکسته، از قبل، قبل از آنکه در جهان بودی. می‌خزیدی می‌خزیدی بندهای تنت را تکان میدادی و بدین‌سان افزایش یافته بودی. انکار نمی‌کنم هنوز آب غلیظی توی دهانت می‌چرخید. لته‌هایت را وقتی تکان می‌دادی و دندان‌هایت را وقتی به هم می‌زدی، آب دهانت را از گوشه‌ی لب بیرون می‌ریختی. من به آن می‌گفتم زیبایی‌شناسی آبکی، تو به آن می‌گفتی اقتصاد سیاسی اندوه ... آسمان ترک

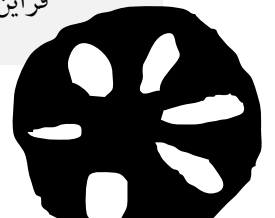
برمی‌داشت، اقتصاد می‌بارید، سیاست می‌بارید و اندوه می‌بارید. ماشین عجیبی بودی که هم می‌توانست حرف بزند هم می‌توانست نور بپراکند. کاری کردی تا از تحقق آنچه کردی سرخورده شوی. امروز همین‌ها توصیفات مشخص آخرین حضور توست. یا شاید اولین حضور من. اسناد و مدارک دیگری در دست نیست. دیگر هیچ مدرکی در دست نیست.

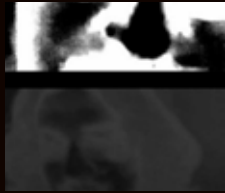


بیست اردیبهشت (یا خرداد) - کارت پستال



در مورد خودم، آیا می‌توانستم از یک پس‌زمینه صحبت کنم؟ هر فیگور به پس‌زمینه‌ای احتیاج دارد. آیا برای ترسیم این پس‌زمینه نیاز نیست که داستانی برای خودم بسازم. تا در آن جای بگیرم و آشکاره شوم؟ چندتا کارت پستال لای روزنامه‌هایم. یکی را برداشتم. تابلویی از ون گوگ بود. با همان هاشورها و تاش‌های زردی که از دالان‌های تباهی می‌گذشتند و روزگاری نومیدانه سعی کرده بودم با تلاشی جان‌فرسا در مورد آن بنویسم. پشتش نوشته بود: «ناتوان از دیدن آن نقطه‌ی خاکستری». چه کسی این را برایم فرستاده بود؟ تا جایی که به خاطر می‌آوردم، پستی‌چی این را به اشتباه توی خانه‌ی من انداخته بود. [آیا نامه به مقصد رسیده بود؟] این می‌تواند یک «پس‌زمینه»ی خوب باشد. نیمه‌ی پُر لیوان! در صورتی که بفهمم این نقاشی چه چیز را نشان می‌دهد... نمی‌توانستم قوای ذهنی‌ام را متمرکز کنم. آن چنان که از آسمش برمی‌آمد یک منظره بود. یک گندم‌زار. اما من تاش‌های دیوانه‌واری می‌دیدم که زرد و سبز و آبی و بنفش را با هم درآمیخته بود. چه داستانی می‌توانستم پیدا کنم، که همچون پس‌زمینه‌ای برای ظهور من عمل کند. در این منظره آیا جلوی کادر ایستاده بودم و گندم‌زار در پس‌زمینه قرار داشت؟ نه. تا جایی که به خاطر می‌آوردم، من یک هاشور بودم. یا شاید چند هاشور که می‌دویدند. به هر حال نه چیزی بیش از این. چند هاشور روی زمینی سرد. زمینی سوخته از سرما. نه انسان، نه موجودی زنده، نه لاشه‌ای متعفن؛ یک هاشور، که بنا به شواهد و قرائن از سال ۱۸۸۸ حالتی دیوانه‌وار به خود گرفته بود.





نه آبان

«زندگی ام سراسر سقوطی بود به بالا و پایین.» این توصیفی ست که پدیدارشناس در انتهای راهروی تاریک نشسته روی پله‌ها از خود به من ارائه داد. و خواست با حرکت دست به بالا و پایین اشاره کند ولی هیجانی غریب دستش را روی زانوهایش انداخت و کمر را به جلو خم کرد. به نظر من که او را می‌شناختم - یا فکر می‌کردم می‌شناسم - اگر هم سقوطی در کار باشد، در مورد او، سقوطی از عرش به فرش نبوده است. آری سقوط از جایی که بود به جایی که بود. در یکی از نامه‌ها که برای من ننوشته بود اما در اتاق من پیدا شد:

«دانته از دوزخ آغاز کرد، تا بعد به بهشت صعود کند. برای عبور از تاریکی به نور، او به ویرژیل احتیاج داشت. هم صحبتی که از ملال سفر می‌کاهد. سفری که من را مرور می‌کند اما در صفر درجا می‌زند. ملاقاتی در کار نیست تا تنور گفتاری گرم شود. آخرین سنگر افتاده، نوشتار است. من می‌نویسم چون افتاده‌ام. سقراط می‌گفت چون ایستاده بود و راه می‌رفت. وقتی هم‌صحبت زیبارویی هست، تو حرف می‌زنی؛ وقتی سکوت هست، می‌نویسی. می‌نویسی تا چیزی نگفته باشی.»

خارج، تنها جایی که میتوانست اندکی به آن نزدیک باشد، و برای لحظه‌ای از درون آینه بگذرد. کاش ویرژیلی میشد برابیم در دوزخ کلمات. آنجا بود. سوخته در کتاب مشتعل. آنقدر نزدیک که خودش را نمی‌دید. نشسته پشت میز تحریر در حال ترجمه‌ی متنی که مدعی بود او را به زیرزمین نمناک و تاریک بینوایی‌ها برده است. بینایی‌اش دیگر نوری از اجسام حس نمی‌کرد. شبی درب اتاقم را نواخت و آن کتاب هرزه را برای یک شب به من سپرد. گفت از آن کتاب متنفر است. گفت فرضیه‌هایش همه ناصحیح‌اند. احساس کردم ضعیف شده است، و گودی چشمانش با آن چاله‌های سیاه تنها گواه حقانیت‌اش بود.

از دست رفته بود. در پیشخوان کتابفروشی‌ها، در شرکت‌های خصوصی، در تحریریه‌ی روزنامه‌ها، در ملاقات با مدیر انتشارات که به کیسه‌ای از گاه می‌مانست. روزی خودش را کشته بود. شبی انفجاری مهیب پیش از همه‌ی اینها قلبش را لرزانده بود.



۱۸۸۸

یادم آمد شبی را که در اتاقش به سر بردم. بر خوابیدن هایش نظارت می کردم. در نیستی خاکستری بی رعایت آغوش ام، با مقعدهای در پرواز و واژن های شتابان، روی کلمات نارسای ترجمه اش می خزید و جای دستهایش برای ساعتی چند، تا وسواس بعدی که از حفره های حافظه سربر آورد روی زمین حاصلخیزم می ماند. جملاتی مکیده در بی نهایت زرد آفتاب؛ رخنه در گندمزار؛ این هم مسیر هوشمندانه ای بود. تنها راه فرار خرخاکی. به قطر چند اینچ آرام نقب می زد. حفره را می پیمود و انسدادها را یکی یکی می شمرد. لای کفلام به بوته خاری برخورد. خشکیده، در سمتهای خودش تا هر جا که می شود دور شد، از آفتاب تیغ می خورد و نعره زنان

می نشست. . . چه می نویسم؟ چرا هیجان زده ام؟ همچون گوی سیاه سنگینی که افتاده باشد روی سطح آتشین شکل؛ و در همانجا برای همیشه ریشه های داغ عمیق کرده باشد. هوای اتاق چقدر سنگین است. باید بلند شوم در را باز کنم سری در راهرو تکان دهم، بینمش در منتهای تاریکی روی راه پله ها سر جای خودش درست همانجا که نشسته است درست همانجا که نشسته بود درست همانجا که هزاران سال بعد خواهد نشست - بدون من؟ - درست همانجا که دیگر خشک خواهد شد، تُرد خواهد پوسید با سر رسیدش در قعر بی نهایت بی ابر بی نظیر.

پانزده آبان

«امروز بیکار بیکارم. نه کار عشق دارم نه کار سیاست.» مسافرخانه ساکت است. پس از سالها انتظار، صبح اسنادی به دستم رسید. بهانه هایی برای مکاشفات خرخاکی. چند نامه و چند عکس که نمی شناسمشان. کاش بتوانم بنویسم. کاش بتوانم داستان او را بنویسم. همه اش را. اما مگر داستانی داشت او که همواره تازه از راه رسیده بود؟ بستگی دارد که چطور همه اش تمام شود و سکوت بر نقطه ها و بر رد پاها سایه بیاکند نقطه

آن چیست که میتواند جان‌تان را بگیرد محدثه زارع

خون عصاره‌ای است با ویژگی‌های منحصر به فرد. (Blut ist ein ganz besondrer Saft).

— مفیستوفلس

۱

آن چیست که می‌تواند جان‌تان را بگیرد، نه تنها جان تک‌تک شما را بگیرد بلکه بتواند در تکامل بشر چرخشی هیولایی بیندازد، اگر جانتان را نگیرد چین و چروک بر گوشت نازنین‌تان بیندازد، بتواند چنان شیرین‌کامتان کند که از یکی دو عضو بسیار کارایتان برای همیشه محروم شوید.

پی‌نوشت: اگر آن چیز سایه‌تان باشد چه؟ اگر همین حالا دنبالتان باشد چه؟ اگر دقیقاً نوبت جیب بغلتان باشد چه؟ اگر توی داشبرد ماشین‌تان، کنار تختِ همسر مهربانتان، یا اسباب‌بازی کودک دل‌بندتان باشد چه؟ اگر همین حالا مشغول دریدن گوشت‌تان باشد چه؟

آن چیست که ردی ناچشم‌پوشیدنی بر بدنتان می‌اندازد. ردی عمیق و جوشان که هر بیان جسمانی تنها از خلال آن تعبیر شود. شکافی خودبه‌خودی در دل ارگان‌یسم باشد، آن‌چنان که گویند «در هر حال باید بیرون بجوشد، شکوه‌مندانه یا خانمان‌سوز». منطقه‌ای خودمختار باشد در بدن ارگان‌یسم.

اشاره: نه دشمنی اسطوره‌ای باشد که از اجداد ادیبی‌تان و اجتماع ادیبی‌ترتان به ارث برده باشید، و نه وجودش نسبتی دیالکتیکی، یا سازنده یا «صرفاً تخریبگر» با ارگان‌یسم برقرار کند.

چیست آن که در نهایت وجودش بر شما غالب می‌شود. همه بگویند آن زن با آن ردِ بزرگ بر بدنش، یا خلاصه کنند: «آن ردِ بزرگ».

یا: «آن هیولا».

آن چیست که جانتان را نمی‌گیرد، تنها نزدیک به شما، بسیار نزدیک به شما، بسیار بسیار نزدیک به شما، روی آن میل بی‌تاریخ خاک‌خورده‌ی قهوه‌ای با گل‌های لجنی مخملی می‌نشیند. حضورش چنان سنگین و غیرقابل پرهیز شود که به تدریج حضور خود را فراموش کنید.

نکنه: شاید همین حالا روی زانواتان نشست باشد.

توضیح: فراموشی حضور یعنی از دست دادن تاریخ یک گوشت. گوشت شما هنوز ردهایی از گذشته بر خود دارد. این ردها اما، با شکفتن آن رد بزرگ دیگر نه هاله‌ای و نه تاریخ شکوهمندی دارند. رد می‌تواند یک درد باشد، یا تنها به شکل خارش مداوم بر گردنتان ظاهر شود، می‌تواند عادت ادرار کردن در ساعت هفت صبح باشد. شاید آن خطوط را که از تاریخ خود، از تصمیم شما، از حافظه‌تان خارج شده است، ناخودآگاه بنامید. در این صورت اشتباه می‌کنید. صحبت از ناخودآگاه برای موجودی همچون شما که خود خویش را دارد از دست می‌دهد دیگر موضوعیت ندارد. آگاهی برخاسته از آن حضور ناشناخته‌ی سنگین، آن دیگری که بر ناشناخته ماندن اصرار می‌ورزد، در واقع ناآگاهی تنها چیزی است که برایتان باقی می‌ماند.

آیا دیده‌اید آن لرزش کوچک دستتان، آن پرش پنهان چشمتان، آن ضعف ناگهانی جسمتان را با این وعده‌ی صمیمانه که همه تقارن‌ها برخواهند آشفت، و انسجامی جدید از دل ترشح و چرک و خون‌آبه خواهد روید؟ همه فریاد خواهند زد: زنده باد گوشت نو!

«خود»تان را تصور کنید که خرناس می‌کشید و می‌جوید و خیره به آن ماده تاریک و منسجم، به آن گوشت نو، به آن نام ناپذیر، بر روی یک میل خاک‌خورده‌ی قهوه‌ای با گل‌های برجسته‌ی مخملی می‌نشینید.

آن چیست که چیستی را به چالش می‌کشد، که استعاره و رمز را نابود می‌کند. که در زبان لکنت می‌اندازد، که هر دانشی را بی‌اعتبار می‌کند.

تا آنجا که در هر بیان و تجسیدی، حرکتی خودبسند باشد. سکت‌های در میانه‌ی قهقهه باشد. اپسیلون (.) رفع ناشدنی در هر تقارنی باشد. ضد علم باشد و ش.ن.ا...خ...ت.....(.).

من همان روح نفی ابدی هستم.

— مفیستوفلس



خوب، حالا من برای پاسخ به سوالهای جلسه‌ی پیش این دو تا مغز رو از توی سطل درمیارم و میذارم روی میز. قبلا توی مایع مخصوصی نگه داشته بودم تا ننگدن. بوی خاص و منحصر به فرد این مغز رو حس می‌کنید. درسته، نسبت به سایر ارگانها بوی ملایم و مطبوع تری داره. حالا هر دو مغز رو می‌ذارم روی میز. اووه، این خیلی سُر می‌خوره و باید حواسم باشه. بسیار خوب این مغز انسان سالم رو می‌بینید که به عنوان نمونه‌ی کنترل انتخاب شده. هه هه هه، می‌بینید که مغز بیمار به خاطر این شیارهای اضافی کمتر هم سر می‌خوره. خوب بذارید همین اول از هر کدوم یک برش کوچیک دربیاریم تا تفاوت رو ببینید... قرچ قرچ؛ قرچ؛ قرچ؛ قرچ؛ قرچ؛ قرچ؛ قرچ؛ قرچ؛

ما به دنبال دقت و انصاف هستیم. اگر به مطلبی برخوردید که از نظر شما درست نیست با ما تماس بگیرید.

بخشی از خاطرات یک نوروساینتیست عملگرا: گاهی خیال می‌کنم یک محفل جهنمی برای آدمهایی مثل من برپا شده. در اتفاقی پر از گاز اتر یا دی‌اکسیدکربن برای نفس کشیدن تقلا می‌کنم؛ گردنم را بارها و بارها می‌شکنم، و مفاصلم را از هم جدا می‌کنم؛ یا مجبورم می‌کنند که آدمهایی را تماشا کنم که شکمشان گشوده شده، و ائورتشان قطع می‌شود، تا لحظه‌ای قبل از آنکه بمیرند خون از مغزشان بیرون رانده شود. سرهایشان بر روی بدنهای بی‌خونشان افتاده است و آماده برای یک برش تمیز. آن وقت دستی غول پیکری من را هم در کنار آنها قرار می‌دهد تا در سرنوشتشان سهیم شوم.

وقتی جری از خواب بیدار شد، دیگر شب شده بود. آنها که مانده بودند مشغول گذاشتن سلول‌هایشان در یخچال بودند. سلی با روپوش سفید داشت قهوه می‌خورد. نور شب روی شکم باز جری افتاده بود. میل شدیدی به خاراندن کبدش داشت. سلی اما چند دقیقه‌ی پیش دست و پاهای جری را محکم بسته بود. جری داشت رویای بیشمار ناخن تیز را می‌دید که در سوراخ‌های پر خون کبدش فرو می‌رود و بیرون می‌آید. از هیجان به خود می‌لرزید.

سلی قهوه‌اش را تمام می‌کند و به جری خیره می‌ماند. جری از بس رویا دیده دوباره خوابش برده: موشِ استریل و بی‌شیله‌پيله ی من، بیا تا نوازشت کنم!

سوزن تزریق را در پوستش فرو می‌کنم، شکمش را می‌شکافم، سوزنم را داخل قلب کوچکی تپنده‌اش فرو می‌کنم. امیدوارم که شیاطین آن محفل جهنمی نیز به همین ظرافت عمل کنند.

جری بیدار می‌شود. سلی ناچار است او را در جا بکشد.

ما همان موشهای افسرده، ما و مردارهایمان. جری کوچولو خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ



۴

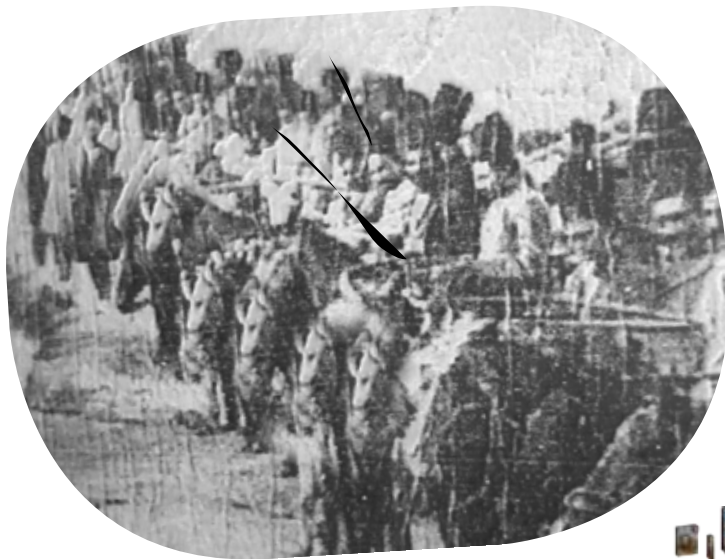
خاطرات یک سادومازوخیست: دوست دارم وقتی رنج می‌کشید تماشاایتان کنم. از شما می‌خواهم تیغ جراحی را از روی میز کنار تختتان بردارید و ائورتم را قطع کنید. می‌خواهم تکه‌تکه‌ام کنید. هر تکه را در گوری جدا بگذارید گورهایی به نامهای تاریخ من. به نامهای ردهایی که بر گوشتم افتاده است. مغزم را در چاله‌ی فراموشی دفن کنید. نابودش کنید. همه‌اش را بگیرید، با دقت، و با ظرافت. همان ظرافتی را بر من روا بدارید که در شکافتن و آشکار کردن منقذهای درخشان پوستتان به کار بستم. می‌خواهم کلماتم را فراموش کنید. می‌خواهم من را فراموش کنید. و وقتی واپسین زق زق‌هایم را می‌شنوید، تنها آن لحظه را به یاد بیاورید که با ناخنهای کوچمان مثل سامورایی‌ها بازی‌های خشن می‌کردیم.

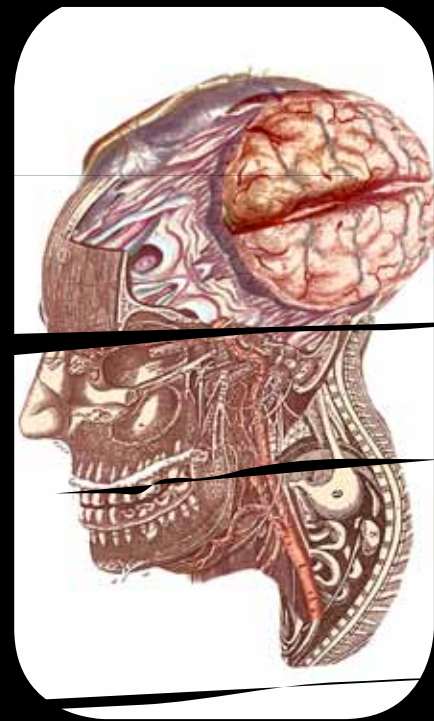
ما چند نفر بودیم که همیشه با ناخن‌های کوچمان سامورایی بازی می‌کردیم. خراش‌هایی پر خون روی تن همدیگر می‌انداختیم. منتظر روییدن گوشت نو روزشماری می‌کردیم. روی زخمهای کهنه زخمهایی نو می‌شکافتیم.

منفذهای کوچک کبدمان را می‌خاراندیم، و بعد منفذهای کوچک دیگر را، و از خنده ریسه می‌رفتیم. می‌خواستیم منفذهای کوچک همدیگر و چیزهای اطرافمان را بخارانیم.

با ناخن‌های کوچکمان چه کارها که نمی‌توانیم بکنیم. باید صبورانه یکایک آن کوچکتین ذره‌هایمان را به یکدیگر بچسبانیم، بلغزانیم، بسابانیم. آن وقت در حوض‌های کوچکی از عصاره‌های گوناگون با خواص بسیار خاص شنا کنیم. ناخن‌های کوچمان را جلا دهیم و با منفذهای کوچکمان غافلگیشان کنیم.

سردی و گرمی، چربی و خشکی، تندی و کندی، و هر کیفیت دیگری برای لرزاندن نوروں‌های کوچکمان بی‌نهایت اهمیت دارند. ما ریاضی بلدیم. بلدیم چگونه یک کیفیت را ضرب در کیفیت دیگر کنیم. بلدیم که با در نظر گرفتن اصطکاک که حاصل سایش چیزهای خیلی کوچک است سرعت حرکت خودمان را تخمین بزنیم. ما هنرهای زیادی داریم، هنر تگه‌دوزی، هنر داروسازی، هنر جنگاوری، هنر پرواز، و آوازه‌خوانی. هر صدا و رنگ و حرکت و لرزش ناگهانی هزاران امکان را پیش می‌کشد. یوزفین، دوست آوازه‌خوان ما، یکی از این امکانهاست. او و همه‌ی نسبت‌هایی که با ما برقرار می‌کند. او و زق‌زق‌هایش.







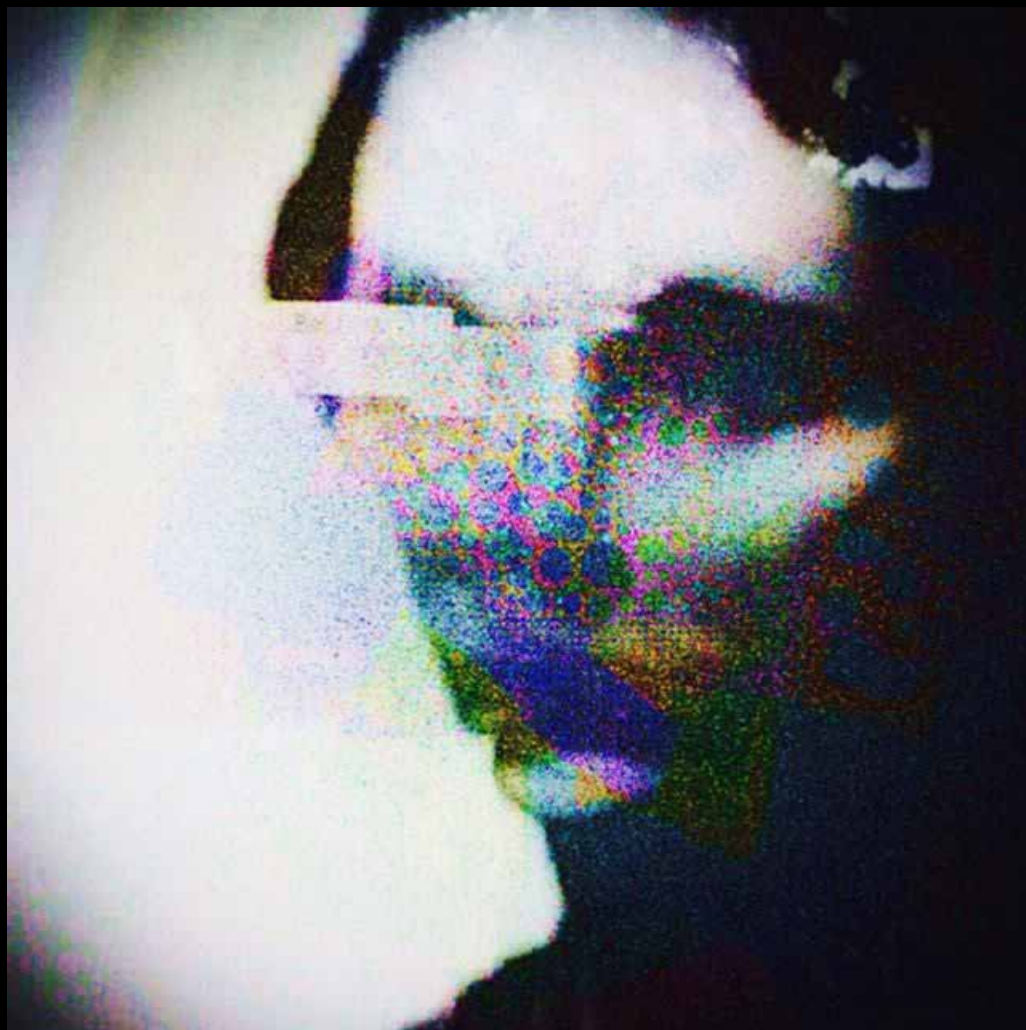
دومین کاظمیان











سنگاره















سنگاره

۳۶



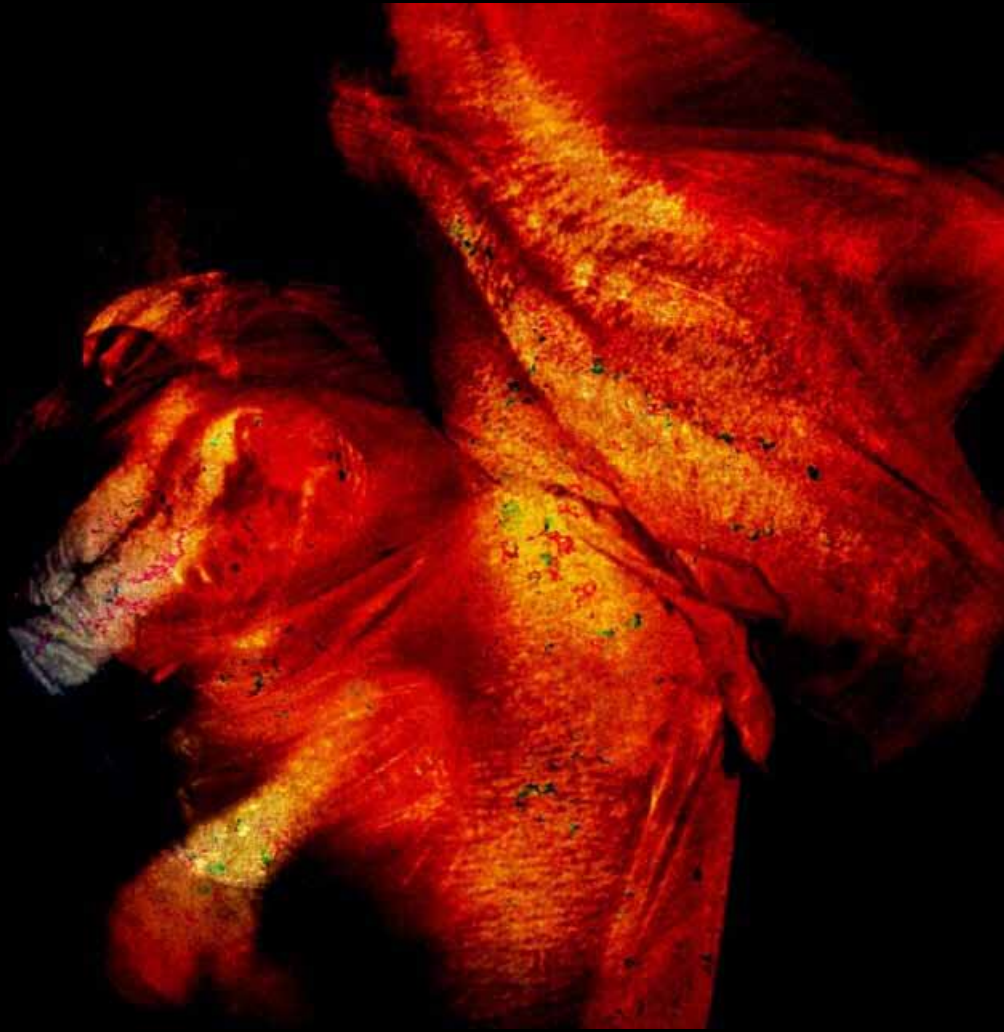












سنگار

دَم سدنا پرنے



کردن مسیر جلوی پایش
برای رسیدن به جایی یا تشخیص
چهره‌ی راننده‌ی ماشین که می‌شد
سوار شد یا نه می‌خورد. در شب هم
چراغ‌ها تا اندازه‌ی خوبی این کار را
می‌کردند. گرم شدن و فرو رفتن و
گرم کردن و قلقلک دادن پوست
بدن در خیابان‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

پوشیده بود از دیوارهایی با پنجره‌هایی بی‌توجه به شکل و اندازه
و کارایی‌شان؛ و پارچه‌ای که زیر نور خورشید رنگ می‌باخت
همانطور که آجرها یا نمای ساختمان‌ها به مرور کهنه می‌شدند.
روی پوستش هم این تاثیر را احساس کرد. اتوبوس‌ها را بیشتر و
مترو را کم‌تر، بازهم این ترجیح گاهی خودبخود عوض می‌شد، برای
گذشت و گذار در شهر انتخاب می‌کرد. می‌خواست هرچه دیرتر
به خانه‌اش رود حس تعلقی که خانه به او داشت آزارش می‌داد و
سعی می‌کرد تا می‌شود در خیابان‌ها باقی بماند یا در خانه‌ی هر کس
دیگری. حس در خانه بودن و ماندن ترسناک شده بود. حالا مدت‌ها
به همین منوال سپری شده بود. این بازی‌هایی که برای خودش دست‌وپا
کرده بود باعث ماندنی شدنشان بود. پس دید هیچ جز در خانه ماندن
پیش رویش نیست دیگر انتخابی در کجا رفتن ندارد. با اسباب اثاثیه،
کتری همزن و کمد‌ها زندگی می‌کرد. حتی ماجرای با رخت‌آویز
پشت کمد دیواری و لباس‌های آویزانش داشت. کنسولی که در هال
بود نشسته روی چارپایه‌اش - گاه و بیگاه موج‌هایی سمتش می‌فرستاد.
او گوش می‌داد. پیش خود می‌گفت چقدر را پشت سر گذاشتم؟ من
هم اگر مثل تو این گوشه بنشینم بی‌اینکه نیرویی به حرکتم آورد
خاک رویم را می‌پوشاند؟ یا می‌گندم و بعد محو می‌شوم؟ کششی

به بدنش و نیازهای این بدن که می‌توانست از آن او نباشند نداشت. چهره‌اش تکیده‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد شیشه‌ای می‌شد، از رگ‌ها و استخوان‌هایش چیزی باقی نماند. همه را هورت کشید. فقط پوستش باقی مانده بود. حالا مدت‌ها بود که روال همین بود. کسی نیست باهم حرف بزنیم. تنها رویاهایی که می‌بینم می‌توانم به اشتراک بگذارم؛ آن هم با موجوداتی که به رویاهایم می‌آیند یا من به رویایشان سرک می‌کشم.

به یاد حیاط خلوت دوران بچگی‌اش افتاد. پنجره‌ی نزدیک سقف که از روی کمد آهنی می‌رفت آن تو و بالاپشتبام و محله‌های دیگر را سرک می‌کشید توی خانه خودشان را مثل یک غریبه دید می‌زد. عروسک کلاه‌قرمزی‌اش با پیراهن حریر و سینه‌هایی که از تیله برایش ساخته بود. واقعا شکل آن پستان‌ها را زیر لباس حریر دوست داشت. چیزهایی دوروبرش می‌دید چون زمان‌هایی درباره‌شان قصه‌بافی کرده بود. آنها به سویش آمده بودند. درست یادش نمی‌آمد چرا داشت بستنی پلاستیکی می‌خورد یا توی ساعت بدون ثانیه‌شمار نقش عقربه‌ی ثانیه‌شمار را بازی می‌کند.

تا حد زیادی فراموش کرده بود ماجر در نبود رویا چگونه پیش می‌رفت. صدایی شنید. چشم‌هایش باز شده بود. سایه‌ای دیده بود امکان نداشت سایه‌های زیادی ببیند. حتمن قسمتی از پوستش رفته بود سمت در. داشت می‌مرد؟ نه فکر نمی‌کنم. نمی‌خواست کاری از دستش برآید. تاریکی را پیدا کرده بود و تاریکی مثل غول جادو سایه‌ها را به او می‌داد.

مدتی بود نه می‌دید نه بو می‌کشید نه حس می‌کرد. اطرافش صدایی ممتد بود مثل جوش آمدن آب که از پایین شروع



می‌شد به بیشترین حد می‌رسید و بعد از آن تکرار می‌شد یا مثل ماشینی که تا سر حد خراب شدن می‌رسید اما باز با قاروقور راه می‌افتاد. وقتی ریز می‌شد چیزی تندتر حرکت می‌کرد. خش خش، چیزی داشت شاخک یا پاهای پرزیش را روی پوستش می‌کشید. دینگ، به چیزی خرده بود. دادادا دا... گرسنه‌اش بود. پیتس، سلام.

پلک

الاهه سروش نیا



چیزها با فاصله در کنارم بودند. فاصله‌ای بسیار کم اما غیرقابل پیمودن. یک اسپیلت بزرگ که هوا را از بین سوراخ‌های ریز فنس می‌داد بیرون و دقیقا روبه‌رویم بود. در تمامی آن ساعات بیشترین چیزی که مشغولم می‌کرد وضعیت بود. چه وضعیتی به جز وضعیت دست و پایم در آنجا که در فاصله‌ی معینم فیکس شده بودم. دراز کردن دست و پا تغییری در فاصله به وجود نمی‌آورد. نمی‌توانستم با کش و قوس به اسپیلتی که ساعت‌ها به آن زل زده بودم طوری که نمی‌فهمیدم این نگاه در حقیقت از جانب کدام ماست، نزدیکتر شوم. درون منافذ ریز فنس‌ها به دنبال چیزی می‌گشتم. ابزاری که به من خیره شده باشد. بدون وقفه و پلک‌زدن. به دنبال این تک‌چشم پلیفموسی. اطمینانی که از وجود این چشم ندیده داشتم تأثیری بر من نمی‌گذاشت. فاصله تعیین‌کننده‌ام با همه چیز مرا از هر گونه معذب‌بودن و مبادی آداب‌بودنی مبرا ساخته بود. وجود چشم خیره‌شده امری مسلم و طبیعی بود، طوری که حس کنجکاوی یا اطمینان من از حضورش مسئله‌ای ایجاد نمی‌کرد. نه برای من، نه برای چشم. چراکه من در فاصله معینی از چشم قرار داشتم و به‌هیچ‌وجه قرار نبود آن فاصله را طی کنم. بیماری در اغما بودم در آی‌سی‌یو. یکی بودم در قرنطینه. البته که تنها نبودم. رها شده بودم، پرت شده بودم و تمامی حرکتم توانسته بود تا اینجا برساندم. همین گوشه. تا آخرین لحظه سر خورده بودم و بعد یک جایی متوقف شدم. اینجا. ایست. فاقد حرکت. خاصیتی عجیب بر من الحاق شده بود که مرا چیزی کرده بود در کنار چیزهای دیگر. چیزی در رابطه‌ای هندسی با چیزهای دیگر. امتیازی بر هیچ



چیز نداشتیم. نه بر اسپلت نه بر دریچه نه بر دیوارها. دیده شدن آنقدر طبیعی و مسلم بود که مسئله‌ای به حساب نمی‌آمد. من هم می‌توانستم تا ابد خیره شوم، بدون دزدیدن چشم‌هام. به چشم و اسپلت و دریچه. خیره شدن در آن وضعیت اصلا عملی محسوب نمی‌شود. چیزی که بشود در موردش فکر کرد یا احساسی نسبت به آن داشت. یک وضعیت ابدی ازلی در جایی که فقط من و چشم و دریچه و دیوارها بودیم. دریچه‌ای که تنها به سمت من بود. یک دریچه یک‌طرفه با ماهیت دگرگون‌شده. برای این دریچه تنها یک سمت تعریف شده بود و آن سمت من بود. همه چیز به سمت من بود، حتی اتاق. یک هندسه و مختصات غریب. اتاقی که بین من و هستیام فاصله انداخته بود و این فاصله آن اتاق را مملو کرده بود. اتاقی مملو از زمان. اشباع‌شده از زمان طوری که زمان جای هوا را هم گرفته بود و آن اتاق خالی را برای تنها ساکنش که من بودم تنگ می‌کرد. اتاقی تنگ که دائما تنگ‌تر می‌شد، گویی گذشت زمان از حجم انباشت‌شده‌ی زمان در آن نمی‌کاست بلکه آن را پرت‌تر می‌کرد. زمانی خالی. زمانی که نه خاطره‌ای به یاد می‌آورد و نه تصویری از جلو در ذهن فرا می‌خواند. زمانی شدید و آکنده از حالا. لحظه‌ای بی‌معنی، خالی و گریزنده. با فاصله از همه چیز. همه‌ی چیزها در دوردست ریخته بودند. طوری درهم‌وبرهم و غیرقابل تشخیص. نمی‌شد فهمید آن چیست که

آن دورها تلنبار شده. نقش حیوانی‌ست یا کپه‌ای آشغال. حضور بی‌وقفه‌ی چشم و فشار لجوج زمان هم اجازه نمی‌داد که در کار تشخیص آن کپه تلاشی بکنم. چه چیز بود آنجا؟ تل مبهمی از اسامی. لب‌های حالت‌دار مادرم که حالم را بد می‌کرد. یک سایه‌ی سیاه. چیزهایی که تنها در خیرگی بی‌وقفه قابل تشخیص می‌شدند. به محض پلک‌به‌هم‌زدنی نقش‌ها عوض می‌شد. کپه در هم می‌آمیخت. سایه کش می‌آمد، می‌توانستم یک یقه تشخیص دهم یا یک پا. یک پا تا زانو. پایی که در حال پیمودن مسافتی بود. اما به من نزدیک نمی‌شد. پلک می‌زدم، پا رفته بود. یک فعل و انفعال دائمی که اهمیت تشخیص را از بین می‌برد. همه‌ی چیزها اسپلت دریچه و من در انتظار فرسودگی مان رها شده بودیم. مثل بیماری که با بیماری‌اش در یک قرنطینه.

— به تماشا که —

همسایه

از ناکجا به گوش‌هایش میرسد:
 «تو صدایی از خودت نداری
 پیش از آنکه از اینجا سردر بیاوری
 تصویر خودت از خودت را خودت نابود کنی
 نابودی این تصویر آزادسازی آن صداست.»

صدا که می‌آید از خواب پا نمی‌شوی غلت می‌زنی تا جهان را تماشا کنی سیخ‌سیخ و دیگ‌دیگ دیوارها و قفسه‌ها تمام مشغولیت‌های ازلی صدا که می‌آید چیزی نمی‌آید تنها زمین کمی تکان می‌خورد و تو سرت را موهایت را دست‌هایت را جمل می‌کنی انگار از همان ابتدا یک جمجمه‌ای که از هر طرفش به کناره دراز شده تمام خستگی یک روز دیگر را با خودت بیدار می‌کنی به جمجمه دست میکشی بلندش می‌کنی آرام سر پایش می‌گیری صدا که می‌آید جمجمه حرکتی ندارد جمجمه از درون سیخ میکند دیگ میشود زنگ نمیزند به موها به دست‌ها به نوک انگشت‌ها کشیده میشود صدا که می‌آید جمجمه حرکتی ندارد دراز به دراز افتاده است و دراز شده به کناره‌هایش صدا که می‌آید تماشای جهان عوض میشود تماشا میماند تماشا هست اما جمجمه جابه‌جا میشود جمجمه تکانی ندارد بی‌حرکت است اما جابه‌جا میشود چراکه صدا می‌آید چراکه زمین دارد تکان می‌خورد دیگ‌دیگ و سیخ‌سیخ از دور شنیده میشود تماشا می‌آید تماشا آنجاست تماشا هیچ نشده سر میرسد صدا که می‌آید تماشا هم می‌آید تا نوک انگشت‌ها کشیده میشود و تمام بدن را با تمام فردایش تمام تکرارش بیدار میکند انگار که موهایش دست‌هایش را تازه یافته باشند انگار باید این اتفاق را تا همیشه تجربه کند.

x

گل سرسبد بچه‌ها خانم‌ها دنیاها، عالم آقا زمین خانم ماه‌دختر
مادر خود، افتاده گوشه‌ای و به خلاء نگاه میکند به سیاهی مطلق،
بی‌نور بی‌روزن، پر از صداهای جورواجور، فیل نیست که یاد
هندوستان کند پس دوست دارد برود زندان، آب‌خنک نخورد
اما، چندسالی همانجا بماند بخوابد بخورد بمیرد روزگارش را
سپری کند گذران کند همیشه را تکرار کند بگذراند گذار شود
نگذر باشد کسی را با کسی کاری نباشد کسی را با کسی آزار
نباشد اذیت نشود نکند بخوابد و بیدار شود فکر کند زمان را
بکشد حلقه‌ها را بشمرد. سرد، سرد.

x

با خودش زیاد حرف میزند، ندانسته میرود
ندانسته برمبگردد ندانسته میداند میمیرد میخندد
سفید میشود دهان باز میکند به حیرت میافتد

فراموشش میشود سیاه میشود دیده میشود و به حال خودش

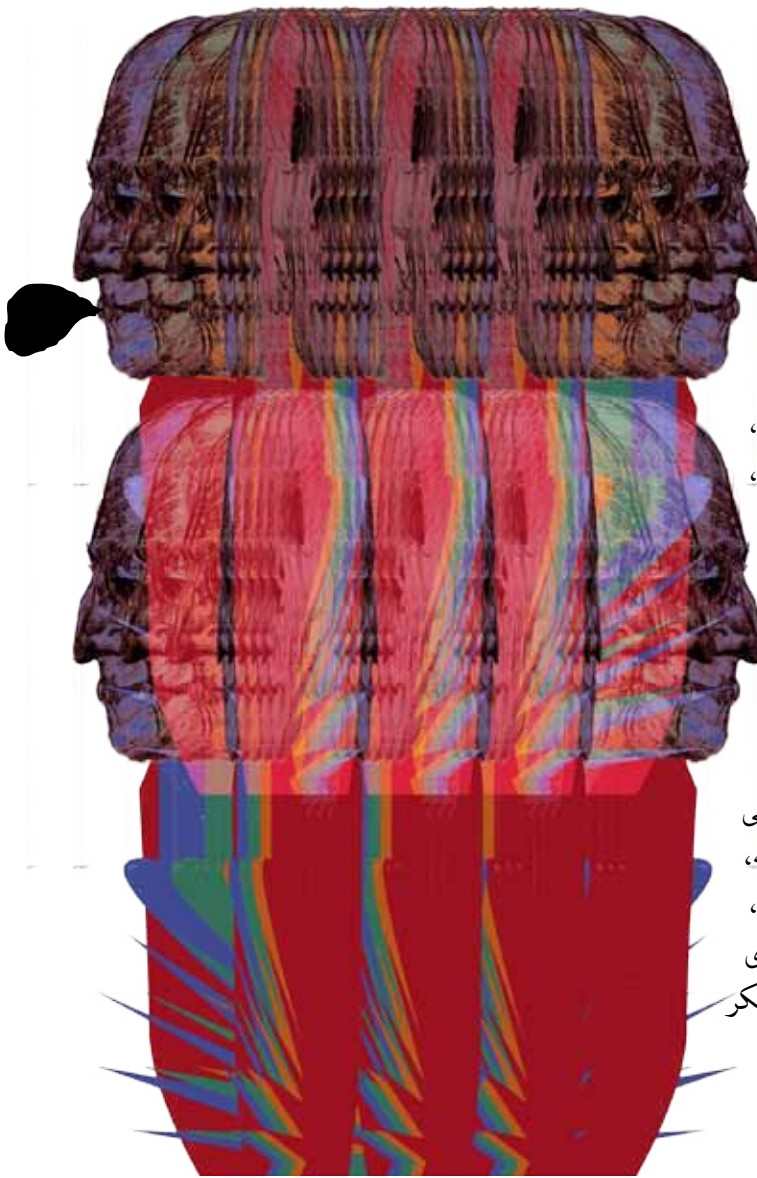
می‌آید، آدم میشود آدم‌ها میشود، ولی نمی‌نویسد، تقریباً همه کس و هیچ کس شده، او
خودش، با دیگران، دیگران با خودش، دیگران با او، مراوده‌های بی‌مراوده همه را مشغول خود کرده، یک
علافی دسته‌جمعی، یک بطالت همگانی، آدم هم نه دیگر، شاید یک موش، یک موش لاغر، اما نمی‌نویسد،
موشی را نمی‌بیند، موشی را نمی‌خواند، افتاده با کمبری دولا قوزشده به حالت افقی روی زمین عین جاروبرقی با
دستان دراز کشیده رو به افق رو به زمین رو به دکمه‌ها و حرف‌ها با زیراندازی نرم گرم که سرد سرد سرد از
سربازخانه فراری از آنجا فراری مثل فشنگی که درمیرود از لوله‌ی تفنگ مثل چیزی که رفته نیست شده اما
هست اما نیست سرد سرد مثل زیرانداز که پوستش را به خارش میاندازد و کله که خراب، احتمالش هست،
میخندد باز میکند میندند شست‌وشو میدهد ندانسته وامیرود وامیمانند لوله‌ها را تعویض میکند سیخ میشود
دنگ میشود دانگ میزند، در مراوده‌ای بی‌مراوده است، افتاده روی زمین تصاویر را میمکد لیس میزند، باید
بچسبد، هر روز، به این به آن، به آنها و اینها، زمین و زمان را بدوزد، نشسته به تماشا میخ کند به هم، تووکار،



توی مغز.

x

کسی اینها را نگفته، خودش هم نمیداند از کجا، حتی اینها را نشنیده، خودش هم نمیداند چطور، خودشان می‌آیند، خودبه‌خود، زورکی هم نه، اما از درون، از خود کله، از توی دم‌دستگاه منجمد بالا، آن بالا، شاید تمام بدنش کله شده، شاید تمام بدنش بیرون زده، مثل سر که بیرون زده از سر، آن بالا، منجمد، نشسته، چیزی هم نمی‌گوید، چیزی هم ندارد بگوید، حتی نمیداند از کجا میشوند، می‌گوید خودشان می‌آیند، زورکی هم نه، زورزورکی هم نه، اما از بیرون، می‌روند داخل کله، توی دم‌دستگاه نرم و لطیف بالا که انگشت باید فشار بیاورد از بالاتر به آن بالا، همینجا، همینجا که انگشت گذاشته شده، همین بالا، تمام بدنش کله شده، تمام بدنش رفته توو، حتی انگشت‌ها حتی یال‌ها، مثل سر که توی خودش نشسته، پس نشسته، عقب رفته، به عقب کج شده، آن بالا، نرم، لطیف، نشسته، چیزی هم نمی‌گوید، آن بالا آن بالا، چیزی هم ندارد، گفته از کجا آخر، مگر درد دارد پیکر دارد، حتی حالا، زیر شکنجه و گذران.



تنها افتاده تگرگ خاموش از خود از دنیا احمق نادان مریض مریض و چه بد
 که سیخ میشود باد نمیریزد دیگر باد نمیبارد دیگر افسرده نه تنها نه هست آدم‌ها
 هست تنها افتاده گوشه باد نه باد نمیبارد دیگر مریض نمیشود دیگر که می‌آید
 که مینویسد احمق احمق گرم گرم.



چندسالی هست به خودش میگوید دستگیر شده در زندان است
 و زیر شکنجه، میگوید حکم زندان برای، حکم دستگیری برای، توی
 کله‌اش اینها را، انگار یک خبر، یک مرگ، که صدا نه، که سیما نه، که
 اطوار، توی کله‌اش که داد و قار که داد و قار، که ادا نه، خبری نشده خبر که خبر
 و او که پیش خودش خوشحال، بی خبر، هم بی کار هم بی عار، هم بی پول هم بی غول،



یک ناشادی شاد، دو چشم بی‌نگاه، سه بار عاقل باطل قاطر، اما باید تحمل کند، بگذراند بگذراند بگذراند،
 یعنی که تاب بیاورد، تحمل باید، تحمل که تحمل‌ناپذیر، قافیه نه، زندان، زندان نه، تمام مشغولیت‌های ازلی، آن توو،
 باید تعمیرکار بیاورد، لوله‌کش یا چه میدانند، بشمرد، یعنی که، و داستان پشت داستان، ببافد، مدام میبافد، یعنی که
 خودش در خودش زندان، از خودش زندان، کلیدش را در هزار تو گم، یک زندان بزرگتر که کوچکتر از اولی اما،
 سیاه‌تر از همیشه اما، نگذرت از زمانه اما، شده میله‌های قفسش، شده دیوارها، شده کلید دست زندانبان که خود
 قاطرش باشد، شده ملاط سفت‌وسخت لای آجرها که شاید از گوشت و پوست و استخوان سازندگانش باشد، کسی
 نمیداند باور ندارد دوست ندارد باور کند، اما، اما، احتمالش هست.

x

ماه‌هاست مدت‌هاست که نمیتوانم بنویسم، از سر بی‌علاقگی نه، از سر بی‌حوصلگی هم، حس میکنم نوشتن بی‌معنا
 شده، چرا بنویسم، برای چه چیزی، به چه کسی، آخر نویسنده هم نیستم، نه، ماه‌ها یا مدت‌ها نه، چند سالی میشود



که حتی یک خط هم ننوشته‌ام، قرن‌ها چطور، نه، اصلا آیا هرگز نوشته‌ام، هرگز چیزی را امضا زده‌ام، نوشته چیز عجیبی است، چطور باید چیزی را نوشت که از نوشتن ظفره می‌رود و نمیشود امضای مرگ را بر آن زد، مایه‌ی نوشتن نداریم و همین دورم میکند، دورتر، نویسنده نیستم من، می‌خواستم همیشه این را با صدای بلند بگویم، به دوستانم، به آنها که نمیشناسم، نه نویسنده زاده شدم نه میدانم نویسندگان چطور نوشته‌هاشان را مینویسند، هیچ شناختی از هیچ نویسنده‌ای ندارم، تقریباً هیچ دانشی ندارم، کتاب‌های زیادی نخوانده‌ام، معلومات زیادی ندارم، نمیدانم در تاریخ کشورم دقیقا چه گذشته یا حتی می‌گذرد، به کتاب‌های تاریخ بدگمانم، یادم نیست سلجوق من را زودتر کرد یا کوروش، هرگز به هیچ اسطوره‌ای باور نداشتم، نمیدانم رستم مهمتر است یا دستان، اصلا چرا همین‌ها را هم، یک نادانی بزرگتر شاید، یک نادانی تمام‌نشدنی که آغاز هم نه، نادانی در خواندن دیدن فهمیدن، نادانی در عشق، من کورم، نمیتوانم بینم، مدت‌هاست ندیده‌ام، اصلا چطور باید دید، مگر دیدن هم روش میخواهد، از سر بی‌علاقگی نیست، همین‌جا بود، همین حوالی، نه، همین گوشه و کنار، در کوچه پس کوچه مکانیک‌ها دنبالم و همان‌جا باد مکانیک، بادم نیست چند ساله، به سن و سال اهمیت نه، همیشه کوچک، کوچکتر از هر، کوچکتر از تمام، همیشه، همه‌جا، کوچکتر، شاید هم باد نه، چه میداند، اصلا از کجا، مگر در دارد، پیکر دارد، حتی از نزدیک، نه، نشد که باد شود، شانزد، هفده، نمیداند، بادش نیست، رفته، خودش رفته، تلاشی نکرد، باد بعدی رژه‌ی مورچه‌ها لای قندها زیر خاک‌ها کنار دیوارها پای خرمالوها، باد بعدی، حیوان باد، باد بعدی‌اش اما من را کشت، خودش را کشت، او را کشت، یک خودکشی دسته‌جمعی، زیاده‌روی، زیاده‌روی، باد بعدی را خودم اما، چه قتل‌عامی، زمان زیادی برد، وقتی مو به تن باد، در سرما، از داغ سرما یا باد، نمیدانم، هنوز هم نه، باد نه، باد بعدی‌اش باد قبلی بود، قبلی‌تر از قبلی، یک نجابت دیده‌نشده، پایان تمام قطعیت‌ها، باد خزنده، سرمای باد، چه بلاهتی، کورم من، ندیدم هرگز، نخواندم، راه رفتم فقط،





تاول پشت تاول، چشم که باز کردم چشم بستم، نور، کور شدم، در اتاقی تنها، اتاقی با دو در، در جلو که به اتاق بغلی وصل میشد، در عقب به فضای خالی، هرگز پا در فضای خالی نگذاشتم، همیشه همان یک اتاق بغلی که خودش چند اتاق بغلی دیگر، اما فضای خالی نه، یک سفیدی مطلق با درختی سبز وسطش، و اتاق بغلی که همیشه اتاق بغلی، ولی او در اتاقی تنها با دو در، اتاقی سرد، زمان زیادی برد، خیلی وقت صرف شد تا همه بادها را بکشد و از مسیر خرمالوها از لابه لای قندها به اتاقش برگردد، همگی خوابیده اند، در اتاق بغلی، صدایی ندارند، مرده یا چه میدانم شاید هم زنده، تاول پشت تاول، باد پشت باد، اتاق پشت اتاق، قدم پشت قدم، مرگ پشت مرگ، هرگز آیا به بادش آمده، هرگز آیا از نسیان دست کشیده، باد شده، هرگز اصلا فهمیده دیده خوانده، نمیشد، واقعا نمیتوانستم، همیشه گنگ و گور، همیشه گول، همیشه اول فراموشی، دست بالا، سر پایین، چشم چپ، فراموش کردم، نگفتم، صبر کردم بلعیده شوم، و حالا، حالا من یک تله ام، کوچکتتر از هر کوچک، کوچکتتر از ده، کوچکتتر از تمام، از اتاقها و خالیها، سومها و چهارمها، اگر پا بیرون بگذارد، اگر او را ببیند، او؟ تمام کرده ام شروع شده ام، از همه بادها عبور کرده ام، رویایش دیده ام، درست همین جا، با همین چشمها، با چشمهای او، او؟ کنار درخت سبز، نه، وسط فضای خالی، فضای سفید، چند نفری آنجا هستند، دست به کار، نه، دست به بیل، دیوارها را خراب میکنند، شیشه ها را میشکنند، گرد و خاک به پا میکنند، هرگز آنها را ندیدم نه، اطوارهای از راه دور، نرفتم نه، دست تکان ندادند، و اتاق بغلی، در اتاق بغلی دو تن خوابیده، یا مرده، تکان نمیخورند، تکان میخورند، صدا نمیکنم، نگاه نمیکنم، صدایی ندارند، در اتاق بغلی، هنوز آنجا، در اتاق بغلی اش کسی دیگر، کنار او هم دو تن دیگر، بغلشان اتاقی دیگر، و در آن اتاق هم یک تن دیگر، او هم صدایی نه، شاید هم کسی نه، صدایی نه، دیگر آنجا نه، قصد رفتن نه، قصد برگشتن نه، قبلا آنجا بودم نه، اتاقهای بغلی همیشه گرم، باید تکرار میکرد، گوئیچیگا، مدام تکرار میکرد، بچه بود پیر بود، بادم نیست بادم

نیست، گوئیچیگا، گوئیچیگا، نگاه‌های تحقیرآمیز، گوئیچیگا، از سر یک بزرگی حقیر، و او که به ناچار گوئیچیگا، کوچکتر از هر، ولی تکرار، کم کم تکرار هم نه، باد گرفت بنویسد، نوشتن یک معجزه بود، نقاشی یک معجزه، بازی یک می، جنگ ستارگان می، زمین و زحل و پلوتون، چند خورشید و چند کهکشان همسایه، هر بار جهان منفجر و او معجزه و فضا می، و جهان می، خط کنار خط، باد عقب باد، آتش برای آتش، سلاح جواب سلاح، تیر تیر تیر تیر، یک بی‌رحمی تمام‌عیار، خورشید نه، فقط خورشیدها، چند خورشید بزرگ که روی زمین پهن و هر خورشید دیگر فقط کمی از خودش را به سمتی، نگاه نه، نگاه کور میشود، خطرناک میشود، خط سرما، خط جنگ‌ها، تنها کاغذ پشت کاغذ، چشم جلوی چشم، تمام کهکشان‌ها و کره‌ها، تمام ندانستن‌ها، مدام مدام مدام، بعد، بعد شاعر شدم، کوچک بودم، کسی شعرها را نخواند، به هیچ کس ندادم بخواند، دور نریختم، کوچکتر شدم، سیاه، بزرگترین شاعر جهان بودم، برای جنگ‌های ستاره‌ای خودم، یک ملکه‌ی زیبا، زیباتر از مفهوم زیبایی، چه گرمایی در التهاب آن روزها، چه نوری در غفلت کودکی‌ها، در غوغای کهکشان‌ها، و بعد، بعد دیگر نوشتم، مدت‌هاست ماه‌هاست، از سر بی‌حوصلگی نه، چیزی برای نوشتن نه، هر چه بنویسم تکرار مکررات، نه دانشی نه معلوماتی نه تاریخی، اصلا چرا، کسی اصرار نکرده، زوری نبوده، پس چرا، نه دانشی نه معلوماتی نه تاریخی، من که فقط خط، فقط خط خطی، و بعد بعد بعد اسطوره‌ها را دور ریختم، نه، اصلا نفهمیدم نه، هرگز هیچ اسطوره‌ای هیچ‌جا ندیدم نه، کورم من، مدت‌هاست قدم پشت قدم نمیتوانم بگذارم نه، به راهنماها اعتمادی ندارم نه، نمیتورسم نه، بخشش نه، خلاصی نه، هر بار انبوهی جسد، و مدام، مدام، مدام، چیزی برای نوشتن، چیزی برای نگفتن، کتاب هم آنقدر نه که نوشتن فهمیدن حرف‌زدن، لالام من، نه باد نه، لال نیستم، میبینی که مینویسم، چرا میگوی لالام، نگفتم لالام، دیدن نوشتن گفتن، یعنی نمیتوانم چیزی را بگویم که باید، باید اما نه، می که نمی، مدت‌هاست ماه‌هاست، مدام، مدام.

x

- دزدی؟

- دزدی در شب. دزدی، آزادی. دزدی، یک مشغولیت ازلی.

- دزدی، تنها.

- آزادی دزدی را قتل. دزدی را قلمه، اینجا اینجا. دزدی از تک‌وتا افتاده.



- دزدی، تنها. دزدی، در روز.

- دزدی را کشتند، دزدی را کشتند.

×

درها را بستم، همه‌ی اتاق‌ها را، همه حذف، همه بیرون، همه تبعید، ادامه باید میدادم و این خلاف اراده‌ام بود، اراده؟ چه عجیب، همه حذف، همه بیرون، من ماندم و یک سوراخ تنها، یک سوراخ تبعیدی که من را تبعید کرده بود به بیرون، جایی که حذف نمیکرد و تنها درون آن بود که میشد حرفی زد، به یک اتاق تازه، بدون چارچوب اما هنوز با زمین خاص خودش، با اطرافش، اتاق وسطی که نه این سو بود نه آن سو، بدون در و پنجره اما با گوشه و کنارها و رنگ تازه‌اش، با سفیدی تمامش، رو به همه سو، با یک مدخل برای ورود و خروج، هیچ حیوان یا گیاهی درونش نبود، تنها فلز و سنگ، یک ترمینال بزرگ، با درهایی که باز و بسته میشوند، یک گذرگاه که تنها آنجا میشد رقصید، تکیه کرد، ولوله راه انداخت، جایی برای نرفتن، جایی برای رسیدن، اما رسیدن بدون رفتن، بدون ترک کردن، یک دهان؟ بله یک دهان که فقط دهان نبود و باید جایی میشد برای رفتن، ترک کردن، نرسیدن، یک گریزگاه یا مقعد که تمام چیزها و نیروها را به خود میکشید، حفره‌ای سیاه، خلأی که میشد احساسش کرد، تاریکی، تاریکی مطلق، صدایی تک‌افتاده که از سوراخ میگذشت و سوت‌زنان تبعید را از سر میگذراند، بدون خمیازه، بدون استفراغ.

×

- یک تبعیدی که هر جا برود باز هم غریبه است.

- نه نه، یک بومی تبعیدشده.

- یک بومی که بیرون مرزها رفته.

- نه نه، یک بومی که درون مرزها غریبه شده.

- یک تبعیدی.

- مثل یک تیکه گوشت.

- گوشت قربانی.

- یک گوشت زنده.

×

پنجره را باز میکند: یک سمت رو به دقیقه‌ای قهرمانانه وقتی پس از گذراندن انبوهی مخاطره، در ملا عام، در مرکزی‌ترین نقطه، به صورت مستقیم مورد حمله‌ی انبوهی پلیس و در جا مرگ. سمت دیگر دقیقه‌ای مشابه اما این بار پس از گذراندن انبوهی مخاطره، در ملا عام، در مرکزی‌ترین نقطه، به صورت مستقیم مورد حمله‌ی انبوهی آدم و در جا مرگ. اولی خوشایند، دومی ناخوشایند. با اولی خودش را تمام، با دومی اما نگران. اولی ترفیعش، دومی تحقیرش. پلیس‌ها و آدم‌ها یکی نه ولی هر بار در ملا عام زیر یورش، در مرکزی‌ترین نقطه، یک یورش کاملاً مستقیم، پس از گذراندن انبوهی مخاطره. دو تصویر که در جدال، همدیگر را تشدید، و ماجرایشان یکی. سمت سوم اما خاموش، سفید پوشیده، و رو نمیتواند. تصویر سوم من. تصویر سوم من.

×



— قصه‌اش چه بود؟

— قصه؟ قصه‌ای نداشت.

— اما تو تنها کسی بودی که برایش جنس می‌بردی.

— قصه‌ای نداشت.

— اما تو تنها کسی بودی که قصه‌اش کردی.

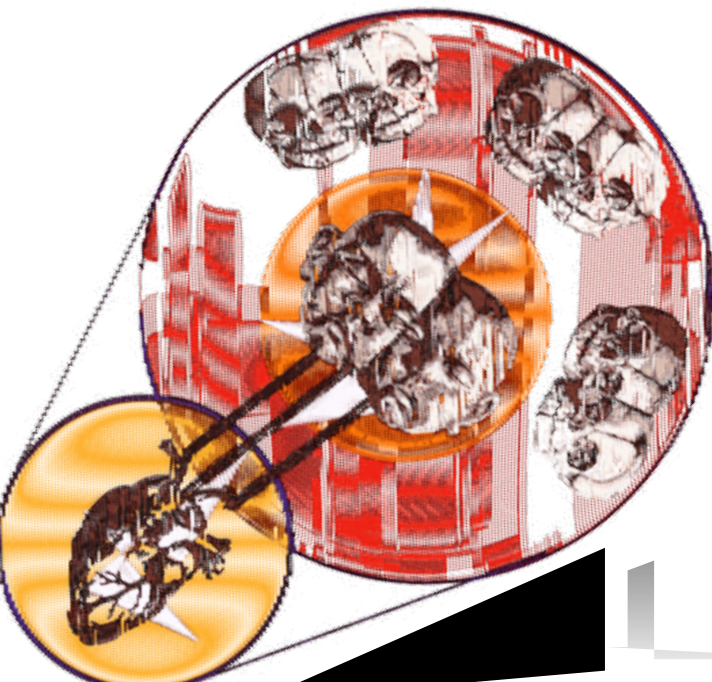
— آخر هنوز معتاد است. مدتی قصد ترک داشت ولی جواب نمیداد. یک اعتیاد دوطرفه بود. هر طرف هم در خودش دولایه. مثل بن‌بستی از چپ و راست. حرف‌هام به گوشش نمی‌رفت. قصه‌ای نداشت.

— جنس پشت جنس. قصه‌اش همین بود.

— چه بلبشویی. حرف‌هام به گوشش نرفت. قصه‌ای نه.

— یک بی‌اخلاقی کامل.

— یک نفهمی عامدانه.



— این هم خودش اعتیاد بود. یک اعتیاد تازه‌تر.

x

— اما من فقط جنس میبردم.

— و موادش؟

— اختلال‌های روانی و تشدید نفهمی‌های پنهان در آن
بن‌بست تا رسیدن به عدم قطعیت محض. هنوز معتاد است.
نه میتواند جنس را ول کند، نه جنس میخواهد تمام شود.
فهمیده که کار تمام است. یک چسبیدگی مضاعف.

— هنوز معتاد است.

— هنوز معتاد است.

— ولی قصه‌اش؟

— چند سال پیش هرگز چیزی را قصد نمیکرد. هرگز
اراده نمیکرد. هرگز دنبال چیزی نبود. امروز در حال
دویدن است. اراده میکند. قصد میکند. دنبال چیزی است.
یک درخت بی‌عاطفه. ضمخت و پیر و آماده‌ی شکستن
شده. یک بی‌احساس مطلق.

— سردی تمام.

— سردی تمام.

— هنوز معتاد است.

— چند سالی میشود که دنبال جنس تازه است تا کار را
تمام کند. شروع شود.

— آتش.

— بازی با آتش.

چه موقعیت احمقانه‌ای. چند روز شده که مدام
فکر که شاید تمام زندگی‌اش یک احمق، انگار
میدانسته همیشه دارد چه کار چطور پس و پیش
چه فکری با او اما انگار هیچ‌وقت ندانسته نفهمیده
فکری در او نبوده و انگار نه انگار که، و اصلا اگر
احمق چطور یک احمق، نه، ممکن نه، اما امروز،
امروز مطمئن که تمام این سال‌ها این سال‌ها، کسی
چه میداند، خودش هم هنوز سردرگم، کلمات اضافه،
و آن اطمینان همیشه، که یعنی یک احمق همیشه
احمق، اما نمیخواست اینطور شود، مثل همیشه قصدی
نه، اما شد، و باز ماند به کنار، راه خودش را، و یکجا
همه‌چیز را برای خودش دور، پس چرا مکتوبش، چرا
به نوشتن رضا، چرا قصد که چیزی را که نه، شاید
همیشه نه، شاید او باید، باز نماند به کنار، راه خودش
را نه، بخواهد که آنطور نه، حماقتش را بنویسد.

x

این ماه که به تماشا نشسته است تا بنگرد به
دوردست که بنگرد به دشت به صحرا به جلگه که
بنگرد به تماشا به دشت به صحرا به جلگه که بنگرد
باز بنگرد باز بنگرد به تماشا این ماه که بنگرد باز
بنگرد باز بنگرد باز بنگرد باز به تماشا که غریبه
را سرود را ترانه را دوست را آزاد کند به تماشا که
تماشا کند به ماه که تماشا کند بنگرد باز به دوردست
بنگرد دور دور دور دوردست بنگرد باز بنگرد به
تماشا که ماه به تماشا نشسته است که ماه بنگرد

به تماشا که باد بنگرد به تماشا که دوست بنگرد به غریبه باز بنگرد به دشت باز بنگرد به دشت باز ترانه را رود
را که تماشا کند که دوست را که سایه را

×

گفتم: «یک کوری نو». شنیدم: «نمایش کافیست آقای عزیز نمایش کافیست بس کنید دست بردارید از اینکه بخواهید مدام مزاحم من باشید در من ازدحام کنید مشغولم نگه دارید بس کنید این وضعیت آشفته شما را هم آزار میدهد میدانید که باید خودتان را از خودتان خلاص کنید اما هنوز دست روی دست گذاشته‌اید و منتظرید، که چه شود، زمین از آسمان باز و یک آشفته‌گی نو.» گفتم: «تا آزار بدهم، اضافه باشم، ازدحام کنم.» شنیدم: «دست‌هاتان باز و چشم‌هاتان را ببندید.»

×

— آخرین بار اولین بارم
بود. گفتم دوستش دارم. محل
نگذاشت و تنها تر شدم. حس



میکردم با دوست داشتن میشود از بار قبلی فرار کرد. اما هر بار از احساس فرار میکردم. احساس دوست داشتن. گفتن اینکه من کسی را دوست دارد. گفتن اینکه میشود کسی را دوست داشت و غریبه شد. غریبه. من همیشه تنها بود و نمیشد خطابش کرد.

— بار آخر بار اولم بود. گفتم دوستت دارم. محل نگذاشت و تنها تر شد. حس کرد با دوست داشتن میشود از بار قبلش فرار کند. اما هر بار از احساس فرار میکرد. احساس دوست داشتن. گفتن اینکه من کسی را دوست دارم. گفتن اینکه میشود کسی را دوست داشت و غریبه شد. غریبه. من همیشه تنها بودم و نمیشد خطابش کنم.

— بار قبلش چطور؟ قبلی هم قبلی بود؟

— نه، نمیشد قبلی قبلی باشد. هر بار آخرین بار بود. بار اول.

— نشستم در مقابلش و گفتم دوستش دارم. بار اول نگاه نکرد. بار دوم نگاهی انداخت. بار سوم هیچ. بار بعدش رفت. گفتم چرا بنشینم و نگاه کنم. گفت بگو دوستت دارم. گفتم نگاه نمیکنم. دوستت دارم. دوستش دارم. نگاه کرد. دوستم نداشت. بار چندم بود.

— چند بار مقابله نشستم و گفتم دوستت دارم. بار اول نگاه. بار دوم نگاه. بار سوم نگاه. بار چندم شد. نگاهی نکرد. نگاهی میاندازد؟ بعدش میروید؟ گفت چرا بنشینم و نگاهت کنم. گفتم بگو دوستت دارم. گفت نه. نگاه کرد. دوستش داشتم. بار چندم بود؟

— نه، نگاهی نکرد. رفت. برگشت. نگاهی کرد. نگاهی نکرد. بار چندم.

— بار چندم.

— اما عشق راهی بود برای دیوانه نشدن. گفتم دیوانگی بهترین است، چه عالی اگر دیوانه شوم، اگر همه دیوانه شوند. میگفت اگر کسی را دوست دارم از سر دیوانه نشدن است، نمیخواهم دیوانه شوم. ولی عشق عین دیوانگی بود، یک عین آزاد، بدترین دیوانگی. راهش را دوست نداشتم. گفتم دوست نه. گفت دوست نه. نه من، نه عشق، نه دیوانگی. گفتم این خودخواهی است. نمیخواهم دیوانه شوی. جوابی نداد. دیوانگی شد. بدترین کرد. دیوانه. نکرد که دوستش نباش. نشد که دیوانه نکرد. نشد که می. نشد که که. گفت دیوانه ام. بدترین دیوانه. دیوانگی بهترین است. راهم را دوست نداشتم. راهش را دوست داشتم. گفت دوست نه. گفتم دوست داشته باش. تو، عشق، دیوانگی. این خودخواهی نیست.

— جوابی نداد. راهش بود.

— عاشق شد.

— عاشق شد.

۹۳/۱۰





غریبه

هاوار ئاوات

بقیه‌ی راه را باید خودم می‌رفتم، آنور رودخانه یعنی همانجا که من از قاچاقچی محترم جدا شدم چند ماشین نگه داشته بودند و بادیدن من و کوله‌ام شروع کردند به هوار کشیدن که آی سلیمانپه سلیمانیه. بر طبق توصیه‌های قاچاقچی باید بی تفاوت از کنارشان رد می‌شدم، پیاده راهی را می‌رفتم که بعد از یک ساعت و خردی سر از روستایی درمی‌آورد و یک نشانی که اسم صاحبش را کف دستم نوشته بودم. قبل از رد کردن مرز به بازررها گفته بودم برای کار کولبری می‌روم لب مرز، اینور مرز این دیگر جواب نمی‌داد. این‌ور اگر توی مسیر گذرم به پیشمرگ‌های دولت اقلیم می‌افتاد باید می‌گفتم، دانشجو هستم، ایرانی، مهمان فلانی هستم در فلان روستا، سپرده‌اند بروم کار هرس باغ‌شان را بکنم. حالا اگر باور نمی‌کردند و می‌گفتند کوله‌ات را وا کن، توی آن به جای قیچی یک لپ‌تاپ و روی دسک‌تاپش به جای برگِ مو چند فایل وورد پیدا می‌کردند پر از بد و بیراه و فحش، از این حرف‌ها که ایرانی‌ها بهشان می‌گویند بددهنی و بی‌ادبی، آن هم به همین پیشمرگ‌های دولت اقلیم.


راه این‌ور به جای برف، گل داشت. همه‌اش گل آب‌هایی‌ست که از بالای کوه سرازیر شده‌اند و حیثیت و آبروی نداشته‌ی کثیف پیشمرگ‌های دولت اقلیم را شسته‌اند تا پایین و این مرداب‌های پر از کثافت گلی را ساخته‌اند. توی دلم سیر و سرکه با هم می‌جوشیدند و با هر پایی که از گل‌ها بیرون می‌کشیدم چند پا فرو می‌رفتم توی فاضلاب خاطرات بچگی‌ام و قیچی پدر بزرگم، که چطور تاک حیاط خانه را هرس می‌کرد. به زور چیزهایی یادم می‌آمد اما هیچ یک آنقدرها تخصصی نبودند که بتوانم با آنها جلوی بازرس‌های احتمالی پُز حرفه‌ای بودنم را بدهم و بعدش خوش و بشی و بعد بعله! د برو که رفتی. ناامید دست به دامن قوای خیال و پینگ‌پنگ حيله‌گری با پیشمرگ‌های احتمالی شدم، اگر اول این را پرسید و بعدش این را یعنی آنقدرها تیز نیست و با خیال راحت می‌توانم دروغ بگویم از کار و حرفه‌ی هرس کردنم و سابقه‌ام و بلابلا... اگر اینطور نه؛ پس باید کمی از آن خاطره‌ها قاتی دروغ‌ها بکنم و باز هم بلابلا... سر تا پایم گهی گلی شده بود، بوی گه تن پیشمرگ‌هایی را گرفته بودم که آب از آن بالا اسهالِ خونی‌شان را شسته بود تا برسد به تن بیچاره‌ی من و شریکم کند توی خون‌هایی که توی این چند سال از جوانان انقلابی سلیمانیه ریخته بودند. با همین خیال‌ها و چندش‌های گلی تپه‌ی اول را رد کردم، تصویر تار روستا توی آن هوای ابری از دور بیرون زد. چه نفس عمیقی. دم مسیح بود انگار، برای یک لحظه حس کردم از همه‌ی آن کثافت‌ها و خون‌هایی که توی راه دم‌به‌دقیقه خفتم می‌کردند خلاص شدم. اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر این مسیح تیره و تار نازل نمی‌شد شک نداشتم خفه می‌شدم، غرق می‌شدم توی رسوب جنایاتی که از آن بالا سرازیر شده بودند تا من را هم مثل خودشان توی گه، ته‌نشین و بعد فسیل کنند. از بالای تپه مثل ماده‌خرهایی که از دور کره‌شان را می‌بینند رم کردم، چشمم فرصت نکرد یک بار باز و بسته شود حتا، کمتر از برق یک چشمک دم ورودی ده بودم، راهی که تا بالای تپه را یک ساعت و خردی با گل و گه سر و کله زده بودم با کسری نسبتن معجزه‌آسا از سرعت نور طی کردم. پرسیان پرسیان و گلی گهی کاک محمود سیاره‌دار را پیدا کردم و آشنایی‌ام با فلان قاچاقچی را با پولی که به او سپرده بودم رو کردم. می‌ترسید داعشی باشم. می‌گفت تا به قرآن محمد قسم نخوری که داعشی نیستی سلیمانیه نمی‌رسانمت و از این حرف‌ها. به قرآن که سهل است برایش به الله کعبه و روح مادرم هم قسم خوردم. اما بعدن توی راه معلوم شد که نه تنها قسم‌هام مفت نمی‌ارزید که مادرم هم هیچ وقت روح نداشته، یعنی تن هم نداشته که حالا بعدن روحی مثلن شاد یا خسته داشته باشد و بشود اعتبار ادامه‌ی راهم. من ماندم و منت‌ها و اخم و تخم‌هایش توی راهی که اگر از جاده‌ی اصلی می‌رفتیم فقط یک ساعت طول می‌کشید، اما از راه خاکی و کوه و کمر و جنگل برابر بود با شش ساعت اخم و تخم با اعمال شاقه‌ی ناشی از دست‌انداز و ترق‌توروق‌های سیاره‌ی قراضه‌اش. کون لقس، اصلن مهم نیست. مهم این است که بالاخره من را رساند سلیمانیه، شهری که شهسوار عالم شعر یک عمر توی آن مبارزه کرد و هی‌وهی شعر شد، شهر بیکس غریبم، شهر بناهای کوتاه اما متفاوت، شهر معمارهای کاردرست و کم‌دعا و بی‌پول، شهری با بغل همیشه بازش به روی غربتی‌هایی مثل من، ایستگاهی برای نفسی تازه، برای جستی تیز به غرب‌تر، قدری غرب‌تر تا روزثاوا...

نیم‌ساعتی هست که رسیده‌ام سلیمانی. گوشی‌ام را از دست داده‌ام. از دست نمی‌دادم هم فرق چندانی نمی‌کرد. چون سیم کارت ندارم. سیم‌کارت ندارم و با اوضاع هویتی آشفته‌ای که برایم درست شده امکان خریدنش هم نیست. برای سیم‌کارت باید یا پاسپورت داشته باشید یا اقامت. من هیچ‌کدام را ندارم. اگر توی میدان ونک هم بودم باز امکان خریدن سیم‌کارت برایم صفر بود. چون دو سالی هست که نه شناسنامه دارم و نه کارت ملی. بگذریم. مشغول پرسه‌زنی هستم. شماره‌ی چند نفری را دارم. اما حال خایه‌مالی ندارم. خایه‌مالی با درجه‌ای در حدود نصفِ قایم از گردن و آغا من غریبم و تازه رسیدم و گوشیات را بده زنگی بزنم و این سناریوی تکراری که توی تهران در نود درصد موارد به سرقت گوشی منجر می‌شود. حال این کارها را ندارم. چیا، دوست دوران دبیرستانم چند سالی‌ست که توی سلیمانی زندگی می‌کند. حال و اوضاع مناسبی ندارد. دورادور قبل آمدن خبرش را گرفته‌ام. دایم الخمر و بدبخت و فقیر و ولگرد. بهم گفته بود پاتوقش باشگاه بیلاردی‌ست حول و حوش پارک آزادی. شنیده بودم که شیرکو شعرش برای فرزند را برای اولین بار توی همین پارک خوانده بود. «چه ماند که جمهوری اعدام اسلامی نکند؟ از خاب تا شعر و از شعر تا زن و از زن تا نان و تا آب و تا گل و تا چشمه... چیزی که جمهوری اعدام اسلامی هرگز، هرگز نمی‌تواند اعدام کند: آینده‌ست و آزادی.» توی دلم این کلمه‌ها می‌آیند و می‌روند از آن‌دیگر من یک تار موی شیرین علم‌هولی هستم، من انگوی جامانده‌ی دستان شیرین هستم، من دم‌پایی‌هایی هستم که آخرین بار پا کرد و با آن رفت روی چارپایه‌ی اعدام. آه، شیرکو. تو چه می‌کنی با آدم. شهروندترین آدم‌ها هم با تو غریب می‌شوند و بیکس. برای من توی این اوضاع از هوا هم ضروری‌تری تو شیرکو. یادِ تخت می‌افتم که توی دره‌ی پروانه نوشته بودی سالهاست روی آن نمی‌خابی و مرتبش می‌کنی و بعد روی زمین می‌خابی، چون هر شب منتظر غریبه‌های تازه‌ازراه رسیده هستی شیرکو! شیرکو، شاعر بیکس‌ها و غریب‌ها و تبعیدی‌های تاریخ! شیرکو... دور و بر پارک آزادی می‌پلکم برای خودم، ساعت از دستم در رفته، می‌دانم که هوا دارد تاریک می‌شود و با حدس‌هایی که می‌زنم چپای ولگرد الان‌ها باید راهی باشگاه بیلارد شده باشد. شروع می‌کنم به پرس و جو و بعد از یک بیست سوالی حسابی بالاخره پیدایش می‌کنم. خسته به نظر می‌رسم، با کلاهی شبیه به آنها که همین چند دقیقه پیش با چگوارا جلسه‌ی خیلی مهمی در مورد بحران جهانی چپ داشته‌اند. دم در باشگاه، کوله‌ام را واری می‌کنند و نگاهش می‌دارند پیش خودشان. آه، چقد مزخرف است راه رفتن بدون کوله، نشستن بدون کوله، گپ زدن و گشتن و هیزی کردن و مست کردن بدون کوله! بدون کوله انگار آدم نصف شده باشد. هیچ حس راحتی ندارم. آنور میزهای بیلارد یک بار هست، بیست‌هزارتایی دینار ته جیب اور کتم دارند با هم کشتی می‌گیرند و خرده‌هایش هم ته جیب شلوارم در حال پشتک و وارو هستند. می‌شود با این پول‌ها هشت تا آبجو خورد. من سه تا هم بسم است. به خودم و به جیب‌هایم افتخار می‌کنم. سه تا آبجو. قلپ قلپ می‌روم بالا. وسط‌هایش یکی از دور صدایم می‌کند. صدای خیلی مسخره‌ای‌ست چون همزمان که دارد صدایم می‌کند و نزدیک‌تر می‌شود می‌خندد. خودِ پیویزش است. از من هم لاغرتر است پدرسگ. معلوم است که اوضاعش بدجور یک‌وری شده. توی بغل هم. بهش آبجو تعارف می‌کنم و با هم می‌نشینیم. پول ندارد. آبجوهایمان را که بخوریم مقداری می‌ماند برای بدبختی‌های شب‌مان. همانش را هم شرط می‌بندم روی بازی چیا. مثلِ خیار می‌بازد و با جیب‌های

خالی از پشتک و وارو و کشتی راهی بیرون می‌شویم. مست، مانگ. خوش خوشان و بیچاره. اتاقی دارد توی حاشیه‌های شهر که باید پیاده به آن برسیم. برق‌ها قطع شده. همه جا تاریک است. کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کنیم و حرف می‌زنیم در حالی که من دانه‌دانه خانه‌های پرت کوچه پس کوچه‌های سلیمانی را زیر نظر گرفته‌ام. خدای من! اینجا دیگر کجاست. انگار که برای هر خانه، یک معمار آورده‌اند و سفارش کرده‌اند که نباید طرحش شبیه به هیچ کدام از خانه‌های دنیا باشد. خانه‌های کوچک، نهایتاً دو طبقه، اما هر کدام با ویوی خیره‌کننده. این چیزها برا چیا عادی شده، برای من اما حیرت‌انگیزاند. کفم بریده. چشمم با سرعت بالای از این یکی شیفتمی خورد روی آن یکی و به شدت شاکی‌ست از دست پاهای من و پاهای چیا، که چرا به یک ورشان نیست و هی دارند سریع‌تر و سریع‌تر می‌روند. توی یک کوچه‌ی خیلی تاریک، که حتا پرتوهای مهتاب هم روی آن نمی‌تابید، دم یک بنای صورتی دو طبقه که یک راه‌پله‌ی مارپیچی از پایین تا پشت‌بامش را قطع کرده و نصفش توی نمای بیرونی افتاده و نصفش توی خود

ساختمان، در تاریک‌ترین هواها، در ساکت‌ترین هواها، پاهایم اسیر علاقه‌ی چشمانم شدند و همانجا ایستادم. زل زدم به بنا، چیا هم کمی آنورتر ایستاده بود و به ریشم می‌خندید، می‌خندید که یکهو صدای رگباری از ته کوچه همه چیز را از کله‌ام پراند، چیا توی یک چشم به هم زدن دوید و رسید آن سر کوچه، من اما زانوهایم شل شده بودند، کشکک‌ها انگار ذوب شده باشند، زانو زده بودم روی آسفالت کوچه و تنم می‌لرزید، دلم از توی حلقم پریده بود بیرون و ریخته بود روی کف آسفالت. همه چیز خیلی ترسناک و تراژیک داشت تمام می‌شد، به قول مسلمان‌ها داشتم اشهدم را می‌خاندم که یکهو یک دسته





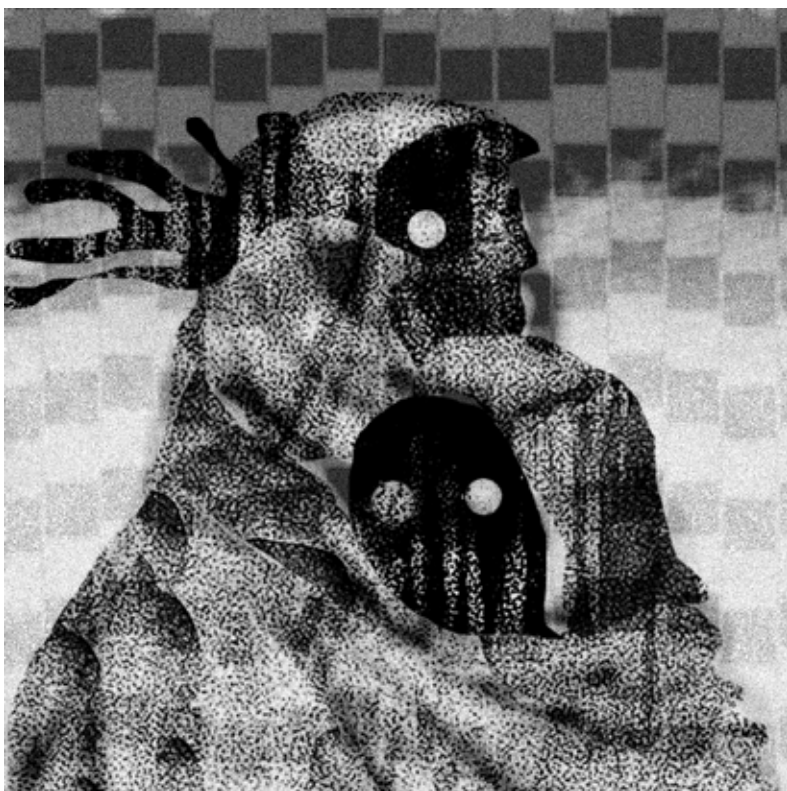
کبوتر سفید از روی سرم بال زدند و راهشان را کشیدند توی هوا!
با صدای رگبار بال‌های پروازشان برای یک لحظه زندگی را ازمان
گرفتند خوشگل‌های تخم‌حرام، مادر قحبه‌های دوست‌داشتنی، اما
پروازشان و بال زدنشان توی دل آسمان در آن سکوت شب، همه
چیز را دوباره و چندباره برگرداند. خیره شده‌ام به بال‌زدن‌های
سفیدشان توی قلب بی‌نور و سنگین شب کوچه، به زانوهای شلم
و به زانوی سفت و سریع چیا از ته دلم می‌خندم. او هم برگشته و
دارد می‌خندد. دستم را می‌گیرد و بلند می‌کند. کرکر می‌خندیم و
راه می‌افتیم سمت خانه.

دم غروب‌ها توی سلیمانی دخترها و پسرهای خوشتیپی
را می‌بینید که از باغ گشتی تا سهوله که به قول خودشان پیاسه
می‌کنند، یعنی راه می‌روند و خوش‌اند برای خودشان. حالا اگر شما
کمی فضول باشید و گوش‌های تیزی داشته باشید برای گوش دادن به
زرت و پیرت‌های مخملی‌شان امکان ندارد لابلای حرف‌هایشان چیزی
از ورقه نشنوید. من هم مثل شما نمی‌دانستم ورقه چیست، اما بعد
از فال‌گوش ایستادن پشت سر و کنار و لابلای چند ده نمونه کم‌کم
فهمیدم که واحد پولی‌ست به دلار، چقدرش را هنوز هم نمی‌دانم اما
لابلای همین نمونه‌ها فهمیده‌ام که این خوشتیپ‌های گوگولی وقتی
از یک پاساژ شیک می‌آیند بیرون حداقل یک ورقه پول شلوار و
چند ورقه‌ی دیگر خرج عطرها و خوش‌دماغ‌شان می‌شود. یا مثلن
خرج ورودشان به بار یا دیسکو دوسه ورقه است. یا وقتی از عیاشی
با نامزدشان توی هتل لاس و گاس بیروت می‌گویند چله‌هشت ورقه
مبلغی‌ست که با افتخار و با صدای بلند اعلامش می‌کنند. کمی اگر
دیرتر شود و شما هنوز حالتان به هم نخورده و کنجکاوی‌تان
کور نشده باشد سر از عرق‌خوری‌های سنتی درمی‌آورید. در آنجا
با مردهای میان‌سالی روبرو می‌شوید که با یک دست پیک پشت
پیک می‌روند بالا و با دست دیگر شکم آویزان از روی پانتولشان

همه‌ی آن دینارها را می‌خاست و همه‌اش را هم برداشت. راهم را می‌کشم و می‌روم. با سری پر از تناقض و کیف پولی که اگر پرت‌تر بود فقط بیشتر شرمنده می‌شدم. کوچه را رد می‌کنم تا ته و می‌پیچم توی یک خیابان اصلی، اولین چیزی که می‌بینم عکس بزرگی از امام جلال است که زیر آن با فونتی درشت و زشت نوشته شده: «سلام به پیشمرگ‌های قهرمان» زیرش هم با همان فونت اما کمی کوچکتر نوشته: امام جلال. این دیگر چه فیلمی‌ست که سر ملت درآورده‌اند؟ یعنی اینجا هم ماجرای هلیکوپترِ سیمرخ هم هلیکوپترِ خوبی‌ست از امام خمینی برقرار است؟ می‌روم جلوتر و زل می‌زنم به عکس! هاج و واج مانده‌ام، باورم

را می‌ماند، در حالی که دفتردفتردفتر از دهانشان نمی‌افتد. دفتر چیست؟ گویا واحد پول دیگری‌ست به دلار، که از تقسیمش پول‌توجیبی توله‌هایشان درمی‌آید و از خودش خرج تعویض سیاره‌های خدا-دلاری‌شان. من اگر جای شما باشم که متاسفانه هستم ناامید می‌شوم می‌زنم بیرون و می‌روم پی ولگردی‌های شبانه.

حالا دیگر خیلی دیر وقت است و ساعت از دو هم گذشته، خیابان‌ها و اتوبان‌های خوش‌آسفالتِ سلیمانی شده معبر و پیراژ مست‌های خوشحال. چراغانی‌ها هنوز به راه است. افسرهای راهنمایی‌راندگی که روزها نقش چراغ راهنما دارند خابشان برده و دسته‌خر نورانی دست‌شان به هیچ کسی ایست نمی‌دهد. صدای ویژویژ سیاره‌هایی که از کنارم رد می‌شوند ذله‌ام کرده‌اند. رو به آسمان می‌کنم که ستاره‌ها کمی آرامم کنند اما آسمان بی‌ستاره‌ست و شرمنده، به جایش تا دل‌تان بخواهد ستاره‌های گستاخ و بی‌شرم سردر هتل‌هایی را می‌بینم که کارشان پناه دادن به توریست‌های شلوارک‌پوش خوشگل است، الان حتمن همه‌شان خاب‌اند و دارند رویاهای فردایشان را پیش‌پیش می‌بینند. رویاهایی که پس‌فردا همه‌خاطره می‌شوند و می‌زنند توی گوش هر میل‌ناممکنی. این چه ولگردی شبانه‌ی مسخره‌ای‌ست که هیچ بیچاره‌ای توی آن نیست. هیچ جنبنده‌ای گوشه‌ی خیابانش دراز نکشیده و نمی‌نالد. از خنده‌ی گدای قزلجی که از دم‌ظهری زیر بغلم است و با خودم این‌ور و آن‌ور می‌برمش خجالت می‌کشم. نکند واقعن



همه‌ی آرمان‌های بدبخت‌بیچاره‌هایی که روزگاری قزلبچی داستان‌های پردرد و مشقت‌شان را حس کرده و نوشته محقق شده و من کلن سر کار هستم؟ با ناامیدی مسیرم را عوض می‌کنم و می‌پیچم توی یک فرعی تاریک که گویا برخلاف اتوبان‌های پرزرق و برق سیاره‌دارها و هتل‌های شیک توریست‌ها حق ندارند برق داشته باشند. هیچ موجودی بیرون نیست. باز هم ناامیدی، با این تفاوت که این بار ناامیدی آرامی‌ست و دور است از تجاوز نورهای رنگی به چشم‌های فقیر و کم‌تحمل. توی عالم خودم داستان قزلبچی را مرور می‌کنم و راه می‌روم. یاد گدای داستانش را می‌کنم که در نهایت گرسنگی و بی‌کسی وقتی از مستخدم یک خانه‌ی بزرگ کمی نان خاسته بود، مستخدم

بهش گفته بود که برو گدای بی‌سروپا خانم خانه حمام است. گدای حاضر جواب می‌گوید پسر خوب! خانم کیلو چند است؟ من گرسنه‌ام، ازت کمی نان خاستم که بخورم، نه خانم خانه که بکنم! خنده‌ام می‌گیرد و کتابش را باز می‌کنم که یک داستان دیگر از آن بخانم. دارم ورق می‌زنم که کسی می‌زند روی شانم، یک جوان قدبلند که تیرگی پوستش توی آن هوای خیلی تاریک صد برابر شده، با سری خم مثل فرفره دارد چیزهایی به لهجه‌ای بسیار غریبه می‌گوید. خیلی سریع حرف می‌زند. تقریباً هیچ چیز از حرف‌هایش نمی‌فهمم جز چند تا عفرین و خورثاوا که لابلای حرف‌هاش می‌کوبند توی گوشم. حدس می‌زنم قضیه چیست. دستش را دراز می‌کند و اشاره می‌کند به گوشه‌ای از کوچه که هفت‌هشت بچه‌ی قد و نیم قد و یک زن چادری توی سر و کون هم کز کرده‌اند. پول می‌خواهد. بیست‌هزار تایی دینار توی جیبم است درمی‌آورم و می‌گویم هر چقدر می‌خواهی بردار. با کرمانجی دست‌وپاشکسته‌ای که اگر لهجه‌ی ناف عفرینی هم بود هیچ تفاوتی نمی‌کرد چون او



نمی‌شود. دارم شوخی یا جدی بودنِ عکس را
سبک‌سنگین می‌کنم که مشت محکمی می‌خورد
به کمرم و پرتم می‌کند سمت دیوار، نمی‌دانم چه
خبر است! چشمم را که وا می‌کنم می‌بینم پاهایم
نیم‌متر روی هواست و یقه‌ام توی دست‌های چرکین
پیرمرد ریش‌سفید هپلی‌ای که هیچ بهش نمی‌آید این
همه زور داشته باشد! هی‌وهی درحالی که لابلای داد
و نعره‌هایش تف پرت می‌کند توی صورتم می‌گوید
مادرت را گاییدم، مادرت را گاییدم، مادرت را
گاییدم! خیلی عصبانی‌ست و همین‌طور روی هوا نگاهم
داشته که یکهو با همان داد و بیدادها و مادرت را
گاییدم‌ها ولم می‌کند و می‌رود. هی می‌گوید مادرت
را گاییدم مادرت را گاییدم. این یکی با زوری که از
خودش رو کرد هیچ شباهتی به گرسنه‌ها نداشت و
مثل اینکه زیر عکس مام جلال از من خانم خانه را
می‌خواست. وقتی که رفت و کامل دور شد در حالی
که کت و لباسم را می‌تکاندم زیر لب طوری که
مام جلال نشنود گفتم: هیرو خانم! توی برج شهر
زیباست عمو جان. هیرو خان له شاری جوانه مامه
گیان!

1 . هیرو ابراهیم احمد، همسر جلال طالبانی و
دختر ابراهیم احمد شاعر و بنیانگذار حزب اتحاد میهنی
کوردستان. گفته میشود برج شهر زیبا در سلیمانیه به او
تعلق دارد. اگرچه این ادعا در حد یک شایعه ست اما باور
عمومی بر آن است و کاریش هم نمیشود کرد.

چهار شعر

سروش سمیعے

I

صدای کلاغ

صدای جوجه کلاغ

صدای آدم کلاغ

که روی لاشه‌ی آفتاب افتاده بر سیمان، در لانه

دهان باز برای منقارِ مادرِ غار میشود

صدای هم زدنِ شیشه در گلو در میاورد

زبان کلاغ در میاورد،

صدای پر سیاه در آوردن

در میاورد

تا تاریکی را بیاموزد

و در جا به پرواز درآید،

در دروغِ آسمان...

من...



اکنون شما و اکنون کلمات خون

ماهیچه‌های کلمه‌ی از الف ز

بازو و ران

از

پشت پنجره‌ی باز

که از

کودکی بی‌پرده بود

شب به ملاقاتم می‌آید

به ملاقاتِ اضطرابِ خودش

در یک قاب از

آهن و شیشه: آینه

زندادان

تماشای اعدام:

سه گیاه به تماشای اعدام من - در تنهایی ام توسط خودم - نشسته‌اند
در این صبح‌شبح گریخته به شب
سه گیاه به تماشای اعدام کسی نشسته‌اند
در این هاله
در تاریکی
سایه‌ی سه گیاه اعدام شده بر دیوار در خیمه‌شب‌بازی چراغِ همسایه
که

موشِ کوروار

در کومه‌ی واقعیت نشست کرده

میان خودش و پنجره - چارچوبی که باز شده‌ای -

نقب می‌زند

از نور،

محیط سایه‌های کژی برای تماشای بیرون خودش.



[...]



کمد

تابوتِ تارِ موی زرد

کمد

انبارِ رختِ چرک

کمدِ جا مانده در اتاقِ پر از خاک که روحِ آفتابِ مرده از آن میروید و تابوتِ وصله زده... پنجره-قاتل
مدفون در سگ

در بومی که نقاش در آن تصویر زندگی اش را فقط از پلاستیک دورِ بومش کنده، کمی
- گذشته -

در اتاقِ خاک گرفته: پوستِ اشیاء: غبار

غبارِ مزار

غبارِ قبر

اتاقِ بغل

جعبه‌ی چوبیِ موسیقیِ درد که پاره شده تا صدا بدهد
پاره شده

جر

خورده برای خوردنِ من

گذشته، همان عصبانیتِ دقیقی که در حالِ ساعتِ تو

دورِ میچ دستت

به دقیقِ بعد

کله می کوبند.

ردیابے

سارا خادمے




دوباره همان حرفهای تکراری، تکراری، اصلن از هیچ کدام سر در نمی آورم. دست برداشتن از همه شان. چون بی معنی اند، واقعن هم هستند. همه اش غلط است. اصلن هیچ کس نیست، هیچ چیز نیست، فقط از اینجا رفتن است، یا همینطور ماندن اما در گردش. مفهوم است؟ چند روز زیر تگرگ و آفتاب، بعد دوباره همین جا. اینها را می گویی و یک لحظه پلکهایت به زور باز می شود، مستقیم روی سقف. چیز خاصی ندارد، یکجور انتظار بدون منظور، چون انگار از همینجا سرازیر می شوند. واقعاً چطور می آیند؟ کی می رسند؟ کاش می شد همین حالا باشد، زیر پوشش برف بدون گرما. می توانی دنبالشان کنی، اما گاز می شوند، یادت هست؟ بعدتر که می رسد گوشه های تیز می شود. چشمهایت هم که باز بود. از پشت دیوار اتاق قدم هایی پایین می رود. می شنوی. دوباره شروع شد، همان برنامه های همیشگی. اول بیرون رفتن بعد تا آخر هی به بهانه های مختلف تأخیرها تا دوباره برگشتن، همگی اما هر کدام با فاصله. کاش دست کم ساعت همه شان دقیق و مشابه بود. اینطور می دیدی که همه بیرون می زنند، خیلی منظم و هماهنگ می روند و گوششان یک جایی گم می شود و بعد دوباره سر ساعت جاهای خودشان بر می گردند. اما فقط کمی پس و پیش بودن ساعت کافی است تا تو حساب هر کدامشان را جداگانه داشته باشی و وقتی آن آخری گروپ گروپ فاتحه اش خوانده شد تو شروع کنی. چه چیز را؟ به در اتاق نگاه می کنی که در خطی که زاویه را نصف می کند راهرو را نشان می دهد. تاریک روشن است. نگاه می کنی به دستها به پاها، سرت را در دست می گیری. می فشری. برای خودت هستند. باور کن. از کدامشان هستی؟ دستی به لای پایت بکش. خب، این تویی. چرا انکار کنی. به خودت تکان بده. کجا می خواهی بروی؟ نمی دانی. پس از همینجا که ایستاده ای به پشت برگرد و پنجره آنجاست. از کوچه تکه ای از این

پنجره را می‌شود دید. پیشترها یکبار که حواست بود رو کردی و قبل از رفتن دیدی که تاریک است و پرده از پشت شیشه چرک و کدر. بعد هم دیگر نگاه نکردی. کس دیگری هم از کوچه نگاهش نمی‌کند. از آنجا که تخت تمام یک ضلع اتاق را پر کرده و این پنجره روی دیوار یکی از همین اضلاع تعبیه شده باید روی تخت بروی تا بتوانی کاملاً پشت پنجره بیرون را ببینی. چه وقتی است، از چه درست شده، کجا؟ از دور، در فاصله میان دو رویا و سایه‌های عصر، و از زمان اشباع. شاید هم نه. هیچ کدام مهم نیستند. تو می‌خواهی ببینی. تو فقط می‌خواهی ببینی. هر بار هم همان است. دیوار سیمانی بلند که تا بالا رفته و از چند پنجره خانه جلویی لا به لای چند آجر قهوه‌ای محافظت می‌کند. بالاتر تکه‌ای مستصیل شکل از آسمان است که بخش‌هایی از آن در شکستگی آجر افتاده، گاهی پاره‌ای ابر در روز، بقیه هیچ، حتا بدون آبی. فقط حواست به ماه کامل هست و به موقع می‌بینی. مثل یک اطمینان ماهانه یا حتا آسمانی، همین. بعد نگاه از روی دیوار سر که بخورد سقوط در باغچه است، چند درخت آنجاست. به نظر کاملاً خود به خود در یکی از روزها یا شب‌ها پا گرفته رشد کرده و با سماجت در خاک فرو رفته‌اند. یکی از درختها آنقدر ادامه داده که از ساختمان بالاتر رفته و به دیوار بغلی هم ریخته. کوچکترها ساقه‌های نازک صاف قهوه‌ای دارند که نسبتاً پوک است و تو نمی‌دانی که نر و ماده‌شان جدا است. به جز اینها گیاه کوچکی است که تو در باغچه کاشته بودی و در کمال ناباوری رشد کرد و باقی ماند. ته‌مانده‌های سیگار و آشغالهای ریز دیگر هم کم نیست. خاک فقیر است. آیا امیدواری ریشه‌ها بریده خواهد شد؟ صدایی در بلندگو چیزی گفت، دور و نزدیک. آخر سر هم رفت. بگذار برود، دانه دانه مثل دود، آنقدر کم شود که نیست، بعد دوباره رفتن در ریشه یا جوانه‌ای. می‌توانی روی تخت دراز بکشی، به پهلو. دستها و پاها را به موازات هر کدام رو هم بگذاری. به اسب پیری می‌مانی که وسط راه از پا افتاده باشد یا گربه‌ای که وسط کوچه مرده و شب است و آسفالت مثل دریای قیرگون موج موج به ساحل می‌رسد و لاشه همچنان آن وسط خشکش زده. یکدفعه بلند می‌شوی. به خودت بستگی دارد. نمی‌شود گفت به خاطر نیاز شخصی است یا عدم هماهنگی اعضا که همیشه ساز خودشان را می‌زنند و آرامش ندارند. راه می‌افتی به سمت راهرو. مکث می‌کنی. ایستاده یک آن. می‌توانی هر چند بار مکث کنی برگردی به داخل اتاق مثل اینکه چیزی فراموش شده یا انصراف داده‌ای اما در نهایت بیرون می‌روی. از حاشیه دیوار عبور می‌کنی و خودت را جلوی پنجره دیگر می‌بینی. حالتی اجباری. از پشت شیشه برانداز می‌کنی. دیوار خانه همسایه است، همانجا، دودزده. درخت پوسیده هم سر جای خودش است. هیچ کس به آن آب نمی‌دهد. کسی نیست. آنها رفته‌اند. چند روز قبل از رفتن هم روی پله‌های فرسوده آن عمارت فرهنگی خواب که نه بیدار بودند. بیرون شده بودند. بعد هم کلن رفتند. تو نمی‌دانی کجا. جایی نبود. برای همین هم حالا رطوبتی نیست، هیچ نم و نه اشک. برگ‌هایش مچاله‌اند. دستهایت به آنها نمی‌رسد. اصلن نمی‌رسد. فقط خیال. راه می‌برد به سوی آنجا که از درخت عبور می‌کند و سنگ را می‌سابد. به دیوار ریشه‌داری رسید که در بی‌صدایی مغشوش می‌کند. هیچ کس در تقلا نه در برهوت. هیچ کس برای که وصف شد که کسی نبود. چون تو دیگر آنجا نیستی. در جایی دیگر. سویی دیگر. از آنجا گذشته‌ای. زمانی دیگر و نتیجه‌اش حالا است که

مثل هاله‌ای پیش از خودش را پوشانده است. = چراغ اتاق خانه‌ای که با گذر از حیاط خرابه همسایه با توپهای پاره و چند گلدان شکسته و یکی دو درخت از ته بریده با تو رو به رو شده روشن است. یعنی این ساعت بیدار هستند. کم پیش می‌آید. بعضیها با چراغ روشن می‌خوابند مثلاً فراموشش می‌کنند بعضیها هم کلن ترس با جانشان هست آخرش همه می‌خوابند. اگر سمت چپ پنجره بایستی در گوشه سمت راست بالا تکه‌ای از خانه همسایه آن سوی کوچه است که در طبقه‌اش بالکنی است که گاهی شبها روشن است و شبها طولانی است و کسی هست که آنجا روی صندلی نشسته است و دود می‌کند. _ هر وقت که راه می‌افتی و می‌روی وسایل بازیت را که شامل چند برگه و تکه‌ای خمیر و لوله چوبی است با خود می‌بری. می‌دانی که هر چه تمایلی نداری به خاطر نیاز پیش‌بینی نشده به این وسایل دوباره جای قبلی برگردی اما این نقطه را هم دست آخر ترک می‌کنی. و باز ممکن است خود را در معرض عمل دشوارتری قرار بدهی. این به تدریج عادت می‌شود. _ دیگر چیزی به نظرم نمی‌رسد. چیزی به نظرت نمی‌رسد. با اینهمه خیلی وقت است که تو همان طور پشت شیشه مات زده ایستادی و به همین دیدنها هستی. پرواز پرنده‌ای در خط آسمان، یا دهان معطل حیوانی روی نردبان. بعد سر بر می‌گردانی، پشت به پنجره، همچنان ایستاده. واقعاً کجا هستی؟ ببین. مقابلت دیوار است که از اطراف با خط‌هایی برای توضیح قدمهای خاموش راه پیدا کرده. مرکز دیوار سوراخ بی‌دلیلی است که سیم‌های نیمه‌لخت ریش از آن بیرون مانده. و روی آن را





تابلوی نقاشی پوشانده که قبلتر دوستی به تو داده که اتفاقی در یکی از خوابگاه‌ها پیدا کرده بودی. یک امضای نامفهوم هم پایش زده که گود خورده و نون دارد. آیا به یاد آمدن؟ نه. رفتن. به آنجا به میوه کاج شاخه‌های خار و غبار. نشانه‌ها همه به اتفاق راه افتاده‌اند. درها پنجره‌ها اشیاء همگی تایید می‌کنند، نوردی عظیم. با هر چیز مخلوط شده‌اند. و تو هر میلیون گنگ یک هجا. ناگهان همگی توقف می‌کنند. پای دیوار می‌ایستند. آنجا که استوانه‌ای شیشه‌ای روی زمین هست. چند موش زیر کپه‌ای از تراشه‌های چوپ می‌جنبند، می‌ایستند. سرهای کوچکشان سرگردان است. مدام از جایی به جای دیگر می‌دوند، دور می‌زنند. استوانه بیقاعده است. بیشمار خطهای موازی است. موشها به سرعت رویشان جابه‌جا می‌شوند. به بالا به زیر بو می‌کشند. چیزی را پنهان یا پیدا می‌کنند. کپه‌های تراشه‌ای انبوه می‌شوند و هی خالی. تو می‌خندی. ناگهانی، بیشتر، قهقهه‌ای بلند.

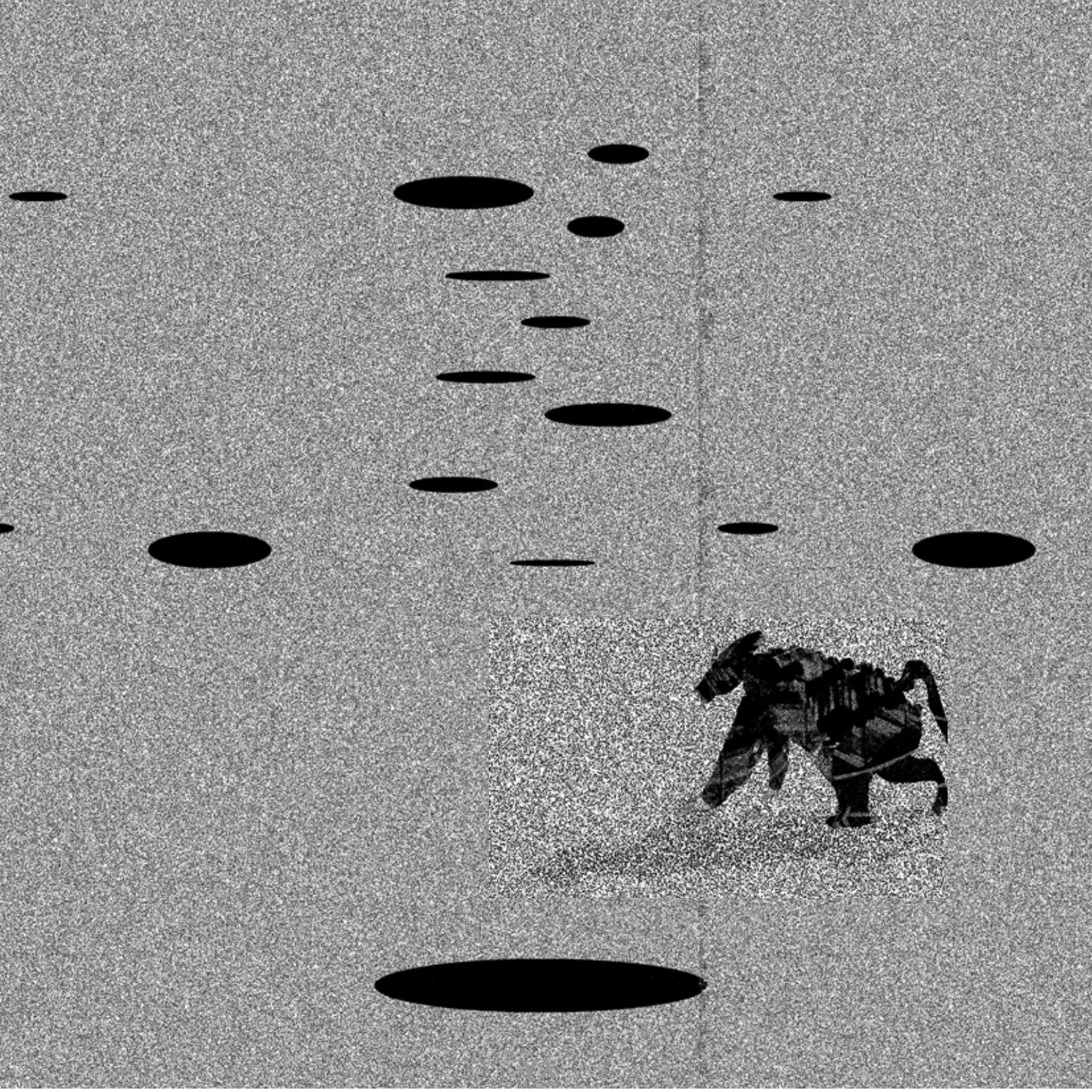
یکی دو قدم. بعد چند بار مکث می‌کنی. چند بار نمی‌روی. چند بار، بعد چند بار چیزی نمی‌دانم. می‌خواهی بنشینی، تکیه دهی، یا چنگ زدن. باید در نظر گرفت. دوباره جایی دیگر ردی دیگر. بگذار اینها تو را برابند، با گام‌های بدون برگشت اما نه فراتر. مثلاً آنجا، آن اتاق که اندک نوری هست. راستی، چشمها به کدام عادت می‌کنند، تاریکی یا نور؟ مثل ناشناس سرک می‌کشی. می‌بینی. من را که هستم. این منم. منتظر تو تا برسی. فراموش کرده بودمش. منظورم گفتنش است. سرزنشم می‌کنی؟ خب، مقصرم، اما اینجا که می‌توانم آزاد باشم. باشد، می‌گویم. سخت است، اما می‌توانم. پیدایش می‌کنم، این انتشار گرد و غبار قارچ‌های خودرو را. شاید نه آنقدر خوب. سرما و رطوبت دستها را ناتوان می‌کند. اما من برای همین اینجا هستم. می‌بینی که، من تنهایم. تنها منم، در این سکوت سیاه. اینکه برای چه پاسخش مشکل است. شاید اتفاقی، یا برای دیدن. می‌توانیم با هم منتظر شب باشیم، تمام اینها هم به زودی محو خواهند شد، همه این رج‌ها افعال و زمان‌ها. شاید بهتر است برگردم همان اول، آنجا که بودی. نه، اصلاً. بعید می‌دانم هنوز همه چیز سر جایش باشد. خاطره‌اش پاک‌شده دودشده به هوا. من هم نمی‌خواهم از آن بگویم، دیگر گذشته شده. از طرفی می‌بینم که تو داری راه می‌روی، جان می‌گیری. من هم



می‌خواهم از بعدش بگویم. می‌خواهم بگویم که بعد تو چند قدم برمی‌داری. این حرف‌ها راه را برای فرار آماده می‌کند. برای همین می‌گویم در برابر من می‌ایستی. کمی واریسی کردن، هیچ چیز نگفتن. حالا همزمان شده‌ایم، باور کن. نمی‌دانم دقیقن از کی یا تا کی. به پنجره نگاه می‌کنیم که می‌تابد و مستقیم عمود به خیابان است. بعد می‌رویم دنبال همان چند وسایل کوچک بازی، یا صفحه کوچک الکترونیکی که در بچگی سر هم کرده بودی. تمام وسایل همینهاست. به اضافه چند جلد رمان. می‌توانیم هر جا که دوست داشتیم با خودمان ببریم و هر جا که لازم دیدیم زمین بگذاریم. تمامش این است. می‌توانیم سیم‌های مدار را امتحان کنیم. بعد دو ردیف چراغ قرمز کوچک روشن می‌شوند. خوب است. یا تو این کتاب را از همینجا که روی زمین باز مانده ادامه دهی. این چند تا را سالها قبل بعد آنکه پدر بزرگت از فرط تریاک گوشه خانه‌اش مرد در صندوق پیدا کردی. تصادفی بود. البته هیچ کس هم به آنها احتیاجی نداشت. مطمئناً. چون بعد از مردنش تقریباً هر چیز با ارزشی را برده بودند. می‌شد در پوسیدگی کف از لجن نفتالین و رطوبت حمام بخار گرفت. خلاصه این تنها چیزی

بود که از کسی به ارث برده بودی. اگر بشود اسمش را همین گذاشت. روی جلد اولی که خواندی زنی در ساحل دریا ایستاده و پاهایش موج خورده بود. یک عکس بود، یک عکس واقعی. قبلترها این واقعیت که این عکس واقعی بود تو را تکان می‌داد و به او خیره می‌شدی. چهره‌اش هنوز یادت هست. می‌توانی باز هم ببینیش که در شب ترس از کنار ریل فرار می‌کند و می‌رود و خیس و عریان است و همه چشمها همه جا او را می‌پایند و او در آخر سعادت‌مند است. در مورد کتاب بعدی نمی‌توانم مطمئن باشم پرنده‌ای که روی جغرافیایی از سرها و آدمها افتاده و با قطراتی قرمز شده بود تو را وسوسه کرد یا مهرگیاهی که شبها از لختی می‌لرزید در پشت بام و در حوض و در خیابانها و چای فروشها و در جاده‌های شمال تا جنوب. همین بخشها را هزار بار خوانده بودی. بعد تو هم لخت می‌شدی. نمی‌شود انکار کرد. یک کشف و شهود هم بود. برای همین پنهانش می‌کردی. هر جور تغییر باید مخفیانه رخ می‌داد. کتاب بعدی ماجرای طولانی یک نفر بود که بزرگ می‌شد. از دو جلد فقط اولی بود. انتظار بیشتری هم نداشتی. کتاب پر از تصاویر چاپی با خطوط سیاه. چهره‌های پوشیده در کلاه‌های لبه‌دار سایه‌های کشیده در جنگل‌های تاریک محکمه‌های طولانی باغ‌های تودرتو عمارت‌های ویران و کلیساهایی که به قدمت زمان بودند. همه‌اش غم انگیز. چه کسی اینها را می‌گوید؟ دست بردار. باز هم کلمات تکراری بیرون زدند. من از این حرفها دورم. اینجا هستم و این هم ادامه دارد. بدون چیزی داشتن بی‌آنکه آنجا بودن. اصلاً چیزی گفته هم نشده است. فقط گشتن در صخره‌های ساحلی وقتی که آب بالا است یا دست زدن به دیوار به سنگ به آسمان و شب. برای کمی طول دادن، تلف کردن. بعد هم جمع شدن در این شکاف مه‌آلود، همین. دیگر چیزی نیست. می‌ماند دوباره برای روزهای انفجار، مرگهای واقعی. تا هنوز بشود. راهش همین است.





خاموش! خاموش!

و آه

کوفته. کدر و گرفته. تلوتلوخوران تن را بیرون کشیده از چنگال دوش. سرسام گرفته از سقوط مسلسل وار قطرها، لرزان روی داندان‌های پوست. چشم‌دوخته به چرخاب چرکین حول گلوگاه چاه، نیمه‌کر از هُلپ هُلپ سیری‌ناپذیرش. نه نای ایستادگی نه دمای ماندن. خواب نه. نمی‌رود. نمی‌تواند برود، در دیر شب. پرده را کنار که بزند الان است آن حباب گرد روی دیوارسیمانی خانه‌ی روبه‌رو نور مهتابی‌اش را بریزد توی اتاق. دهان باز کند روی دیوارش، خم شود لب سقف و رسوخ کند لای درز در. بلغزد روی موهای خیس، سایه‌روشن بزند بر عریانی، فاش کند سفید بستر را و خواستنی کند آغوش همواره گشوده‌اش. پرده‌ی مخمل سرخ، فشرده گوشه‌ی پنجره، سینه بشکافد بر عبور نور، چین‌های ریزش ریزتر شود، هاشور بخورد کرک‌های بلندش تا هر چه محوتر شود گره گیس‌هایش با تاریکی. خواب نه. تاق باز روی بستر. دراز به دراز جلوی کولر که مستقیم به تن هنوز خیسش می‌زند. آن قدر سکوت حاکم است که کوچک‌ترین صدا بلند و گوش‌خراش شنیده شود. خَش و خش متناوب جارو روی آسفالت کش بیاید و بین هر بار روفتن تکه جایی خالی بگذارد. ملافه‌های در تقلا آن طرف دیوار مشترک با اتاق کناری فشرده به هم بمالند در زمان مقرر. کولر هارهارکنان تمام نفسش را چنان متصل بیرون دهد که انگار همین حالاست جانش دربیاید ولی هنوز نیافتاده باشد از نفس. صدای فرو رفتن چنگک بیل مکانیکی توی ویرانه‌ها، غیژ و غاژ چرخیدنش، اسلوموشن سر خم کردنش، پخش شدن خاک و کلوخ از دهانش، همه سو گردن دراز کردنش. ناله‌ی گربه پله پله بخزد، به خودش کش و قوس دهد، از هوس چنگول بیاندازد به تاریکی و دوباره کش‌دارتر سر خط برود. لامپ کم‌مصرف خاموش باز هم پرک پرک بزند تا چشم‌های نشئه را با آمدورفت ناگهانی‌اش بپرانند و برق خیال را فرو کند توی مردمک. پا بی‌رمق‌تر از آن که بایستد و سرپیچ لامپ را شل کند، تن سست‌تر از آن که فرو نرود در مرکز ثقل سقف. درخششی آنی، زوال



تدریجی نور، تاریکی مطلق، همه در یک چشم به هم
 زدن، حلقه‌هایی تودرتو، چرخان و تنگ‌ترشونده رو به
 مرکز، توأمان گسترنده و گریزان از مرکز، چاله‌ای که
 هی گودتر می‌شود و دهانه‌اش هی گشادتر، ذرات معلق
 که از بی‌شکلی جریان می‌یابند و رنگ عوض می‌کنند،
 مارپیچی که افکار و اوهام روان در فضا را جذب می‌کند
 و فرومی‌بلعد، حتی مهتابِ حباب را، گیس‌های بی‌تاب
 مخمل سرخ را، جمع پاره‌آجرهای آواره را، رد اریب
 قطره‌های باران روی پنجره را، با ولع می‌مکد و قورت
 می‌دهد مشت‌های شل و نیمه‌باز توی بستر را، اوج و
 نشیب رگ‌های شاخه‌شاخه را. زبانه‌های باد یک‌بند
 پشه‌ها و ذرات شناور در هوا را می‌روبد و هل می‌دهد
 رؤیاهای خفته را به مدار چرخنده‌ی اتاق. هوش‌رفته بر
 گیج‌گاه شب، گوش بر بالش قصه، متواری راه‌باریکه‌های
 مگو، پافشارِ بیداری، بی‌قرار رفتن، بی‌یقین راه، گور و
 گم از پرسه در کوچه خیابان‌ها، زیر ظل آفتاب از فرط
 عرق لباس‌ها چسبیده باشد به تن نزار، پاها کشان کشان
 به دنبالش، گاه و بی‌گاه لمبر بخورد روی سنگ‌فرش‌های
 لقی و شکسته، نداند تا کی همین‌طور برود تا کجا، بی‌کار
 و بی‌عار سایه‌ای کوتاه بخزد لای پاهایش دست بر ندارد از
 تعقیب قدم‌هاش، گرمای سنگین و منگ آن‌قدر بچلاندش
 سرتاپا تا یکهو رها شود خشک و خالی و ابماند مثل یک
 تکه اسفنج، حرکت چرخ تانکی بیل مکانیکی‌ها هیس
 بکشد در فضا، قوطی کنسرو خالی تک پای قل بخورد
 تلق تولوقش لحظه‌ای در امان نماند از هدف‌گیری عابران،

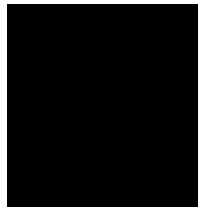
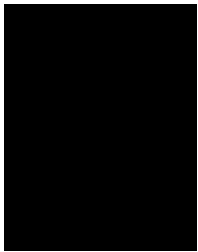
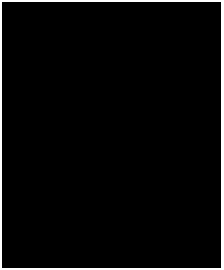
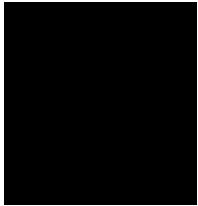


سینه خیز بکشد لب جوب و پناه ببرد به بساط تَنک دست فروش،
خورشید سوزن انداز صیقل بزند بر فلز داغ ماشین‌ها و بوی لاستیک
بجسبد روی پوست، هُرم گرما بوی گوشت لخم را زیر دماغ بزند،
بی‌اعتنا به گذر جماعت گربه‌ی سیاه شکم بساید به پله‌ی قصابی، فَنر
تخت کناری بنای ناله بردارد ضربانش هی تند و تندتر شود، لبه‌ی نیز
قوٹی چنگ بزند به قیر مذاب، آن طرفِ هجوم چرخ‌ها آدمکِ قرمز
بایستد دست‌به‌کمر، و سپرها برانند در تمنای ران‌ها، دست فروش را با
بساطش یکجا گونی بکنند و بیاندازند پشت باربر، دشت دم ظهر تاب
بدهد به گرده‌های تفته و آب بیاندازد به بشکه‌های پشت‌میزنشین،
ساطور پیوسته بکوبد روی پیشخوان قصابی، ازدحام تند مگس‌ها، دست
به‌هم مالیدن‌شان، فرزند این‌ور و آن‌ور پریدن‌شان، جاخالی دادن‌شان،
دود آگروز قلقلک دهد به ساق پاها، شهوت فَنر از کمر نیافتد، ناله‌ی
مدام گربه یکدست بمالد بر سیاه براق، به هر طرف که رو کند رد
زنجیر چرخ‌ها روی آسفالت دو دو بزند تو چشم و چارش، رو که
برگرداند آدمک‌ها جلوی سبز شوند نفر نفر، کلاغ‌ها پشت هم
فرود بیایند روی کوت گونی‌های جنبه، نوک درازشان هی فرو رود
توی خرت و پرت‌های زبان‌بسته و هی دریاید، قوٹی در هوا دست‌وپا
بزند شوت شود توی جوب و شکمش پر شود از فضله موش و لجن،
بال بال کبوترها ولوله اندازد میان تیر آهن‌ها، پیاده‌ها قدم رو ضرب
بگیرند در گذرگاه‌ها، دست‌هاشان مرتب جلو عقب برود و لحظه‌ای
پس نماند این حرکت ساعت‌وار، دم‌فرو بسته بر وضوح حادثه، دهن
تک‌شان یک‌وری نصب شده باشد روی کله‌های روزنامه‌خوار،
موتورها یکباره با هم گازش را بگیرند و نعره‌ای هیولایی بییچد توی
تهی‌گاه سهمگین پل، چرت اتوبوس پاره شود، ترمز جیغ ممتد بکشد
از این سر تا آن سر رختخواب، گونی‌ها لال‌لالی هوار بکشند، هول‌زده
یک شیخ آسمان جل بخزد میان خیل آدمک‌ها، خط قدم‌هاش بییچد



به رد تودرتوی تانک‌ها، چارچوب‌های سرزده راست راست
راه بگیرند در منفذها، سیطره‌ی دود شورش پرنده‌ها را کبود
کرده باشد، قصاب گوسفند پوست‌کنده‌ی آویزان به قلاب را شقه
شقه کرده باشد شکمبه‌ی پر و لرزانش را کشیده باشد بیرون،
گربه یکریز ناخن بکشد به پله‌ی مرمر، صدای زدن کلید برق از
دیوار کناری بترکد در فضا. جرقه‌ای فوری، خواب نه، چشم‌ها
بیرون‌زده از حدقه، دوخته به مرکز سقف، نفس‌بریده به‌جا
نیآورد خود را میان عبور بی‌امان صورت‌ها، در گردش سایه‌ای
ناتمام گم کند جای جای بدن را، هار هار باد براند هر اندام
را تا دور دست‌ها، تصویرها تکه‌پاره پرت شوند به هر طرف،
بخورند به پنجره و رده رده سرازیر شوند روی شیشه، سبک
تاب بخورند از گیس‌ها و غلت بزنند در آغوش شب،
دانه دانه بخار شوند بر زمین داغ، مهتاب رگه
رگه نورافکن شود بر دیوارهای شهر، سیاه‌نمایی
عور با مرزی لرزان و بی‌قرار، فراموش کرده
باشد دهان بی‌قواره‌اش را، نشنود صدای تشنه‌اش
را، کلمات دیگر هجی نشوند در بزاق خشک و
چسبناکش.







Machine room



Fast food



Work NO. 150





سنگاره







Expectati

سنگاره

۹۲



Narrate my story

سناره

۹۳



سنگاره

۹۴



سنگاره

۹۵

تبعیدی بشو



ما تبعیدی‌ها به آنچه که بر ما ... اعتراض داریم و سکوت نخواهیم کرد.

بله، درست شنیدید ما! من خودم را از رفقای تبعیدی می‌دانم. ابا اشتباه نشنیده‌اید. تبعیدی! اصلاً چه طور می‌شود این کلمه‌ی بدوزن بدریخت را با چیز دیگری اشتباه گرفت؟ این اطمینان را به شما خواهم داد تا دقایقی دیگر حرف‌ها و کلمات خود را عقب بکشید و خلط کنان آن را بیرون بریزید.

بله من هم تبعیدی هستم آن هم از آن دسته تبعیدی‌هایی که سخت می‌شود اسمش را قبل از تبعیدی بودنش به یاد آورد. اشتباه نکنید من به هیچ کدام از مجمع‌الجزایر دورافتاده‌ی روده‌های دولت‌های شکم‌پر کرده تبعید نشده‌ام، برعکس. در ناف نیفتاده‌ی تهران لنگ‌دره‌ها معلقم و سعی می‌کنم تا می‌توانم این تعادل را به هم بزنم، شاید من هم روزی رستگار شوم اما بعد از چند دهه زندگی تنها شاه‌راه زندگی‌ام را هم خشکانده‌ام. من ملقب به بی‌وژ در تهران یا به قولی پیچ‌شمروون (بچه شمرون) در حدود یک سالی است که زندگی می‌کنم. زندگی؟ بگذارید دقیق‌تر برایتان بگویم، زندگی بسیار لوکس با خانواده‌ای تمیز و شیک و کشیده و پوست کشیده و پوست‌کن، درست مثل نسخه‌ی خانگی خودتان با نمک و فلفل بیشتر و چند تکه گوشت کمتر به پاس رژیم‌های تخمی شمرونی.

اتاق نسبتاً کوچکی دارم که مصمم ترم می‌کند باید خفه‌خان بگیرم و از چس‌ناله‌های بچه‌شمرونی دوری کنم اما عن‌قرب ممکن است تلبه‌ی چسناله‌ها من را زیادی باد کند، باد کند و به ملکوت بفرستد. پس باید فکری کرد. بله درست مانند شما که هم اکنون دست‌ها تان در ناهمواری‌های تان می‌چرخد تا برای این تبعیدی فکری بکنید من هم همچنان لنگ‌دره‌ها دنبال سوراخی می‌گردم. اما حیف کوچکتز از آن است که بشود روی آن حسابی وا کرد. این دوست تبعیدی تنها راه علاج را در دهان خود یافته است شاید باید آنقد بخورد و خُرده شود تا تلبه‌ها از کار بیفتند. اما بی‌وژ تبعیدی تنها در این خانه تبعید نشده است. بگذارید یکی از پاهایش را با زمین آشتی دهیم تا ببینیم چرا او از همه جا از جمع سایر تبعیدی‌ها حتی تبعید شده است. بی‌وژ تیز و بز آن تبعیدی بیکاره در حلقه‌ی سایر تبعیدی‌ها حتی جایی ندارد، پس به امید هیچ، تنها با همان کارت متروی

تشنه و مضطرب همیشگی‌اش به امید یافتن خارج از خارج، از خانه خارج می‌شود اما این تنها یک خیال‌بافی کودکانه است که او را مصمم می‌کند به راهش ادامه دهد و ما هم او را از این کار پشیمان نمی‌کنیم. پس از بسته شدن در، مصمم لنگان لنگان سرخوش سرمست سنگول و منگول به سمت اتوبوس‌های واحد ترمینال جنوب می‌رود، البته قبل از فرود دومین پای خود این بار در اتوبوس، تمرین می‌کند می‌شمرد و خوب دوره می‌کند تا یادش باشد که کجا کون مبارک را بگذارد تا جیغ زن‌ها از جلوی اتوبوس او را کون‌دره‌ها نکنند... اما او که نمی‌داند دقیقاً به کدام طرف اتوبوس تعلق دارد هر بار با شیر و خط سکه‌های ته کیف بزرگتر از جثه‌ی آب‌رفته‌اش، جلو و عقب اتوبوس را با هم یکی کرده و می‌نشیند. اگر بخواهیم با همان سرعت اتوبوس از چرخش کله‌ها و چشم‌ها و انگشت‌های پرتاب‌شده به سمتش بگذریم قطعاً بی‌وژ را سخت عصبانی کرده‌ایم. اما او هم مثل ما می‌داند که روده‌درازی می‌تواند دوباره لنگ‌هایش را به هوا ببرد و تا بخواهی انگشت‌ها منتظرند، به قول یکی از رفقا شوخی که نیست! بی‌وژ با زرنگی تمام قبل از پیاده شدن کیف اسرارآمیزش را باز می‌کند و مثل همیشه با چند حرکت تیز



و ریز بر روی صورتش از هر سرخاب سفیدابی بهتر آن بنفش‌های یادگاری را محو می‌کند، آهنگ می‌خواند، دعوا می‌کند کیف می‌کند بی‌وژ می‌شود جایش را به هیچ پیر خری نمی‌دهد و لبخند زنان تنها به دهن پیرمردها و پیرزن‌ها آن گفتارهای همیشه تشنه خیره می‌شود و تف سر بالا را نصیب کله‌ی کچل‌شان می‌کند و سینه‌اش را جلوتر می‌دهد تا در چادرها بیشتر فرو روند، یک چشمک تیز به آشغال‌جمع‌کن بوگندو می‌زند، لباسش را تکان می‌دهد و با سرعت باد از کنده بیرون می‌پرد. آه! عجب هوای بی‌نظیری. درست آن هم زمانی که همه‌ی پیرخران (با سرعت نور از سرمایی که تا استخوان آدم را با چاقو قلقلک می‌دهد) به سمت خانه‌ها و بچه‌ها و تخت‌ها می‌روند. این وسط بی‌وژ تنها نفس می‌کشد و آواز می‌خواند آن هم با آن دهان گاله‌اش که می‌شود تمام دنیا را به بیرون تف کند.

اینجا آخر تهران است اینجا مجمع همه‌ی تبعیدی‌ها، خیابان جنده‌ها و ولگردها و تا بخواهی نسخه‌هایی تکراری که هر روز مونتاز می‌شوند و هر روز تیکه‌های یخ‌زده‌اش را صبح‌ها شهرداری با بقیه‌ی کثافت و آشغال‌های شهروندان نمونه‌اش از آشغال‌دانی‌ها جمع می‌کند.

بی‌وژ گم می‌شود و دیگر کسی نمی‌تواند او را در جمعیت ببیند با خیال راحت تنها نفس می‌کشد و می‌رقصد و می‌دود نه در کوچه‌های تنگ بلکه درست در شاه‌راه کثافت‌های تهران، و تا می‌تواند عربده می‌کشد و تا می‌تواند کونی می‌شود جنده می‌شود داد می‌زند فحش می‌دهد چت‌نه می‌زند و آن قدر در کیفش همه چیز دارد که از هیچ بنفشی بر تنش نمی‌ترسد ابداً؛ پس تا می‌توانند با یکدیگر حرف می‌زنند و با دهان‌های بی‌نام رفیق می‌شوند، آواز می‌خوانند، فریاد می‌زنند و می‌بوسند و بوسیده می‌شوند...

ما می‌دانیم که شب شده است و دیگر آن رقص و خوشحالی‌ها هم کم‌کم لپ‌های سرخ بی‌وژ را می‌بوسند و به خانه می‌روند، حتی گربه‌ها و سوسک‌ها و موش‌ها با بی‌وژ خدافظی می‌کنند همه می‌خواهند به خانه‌ها برگردند. پس تکلیف بی‌وژ با آن خنده‌های کودکانه چه می‌شود؟ بله درست است او به روی مبارکش هم نمی‌آورد، و منتظر می‌ماند تا چراغ‌های سرگردان با آن بی‌سیم‌های وحشی که تازه از قلاده آزاد شده‌اند بهتر به او بفهمانند شب سیاه شده است. پس به سرعت مسیر را عوض می‌کند خنده‌کنان و تن‌لرزان به زنگ می‌رسد، خدای من همان زنگ رهایی همان زنگ ابدی که قرار است تنها با رقص انگشتان بی‌وژ به صدای رستگاری درآید.

پس، زنگ می‌زند، زنگ می‌زند، زنگ می‌زند، آواز می‌خواند و از ۱۰ می‌شمارد ۹ ۸ ۷ زنگ می‌زند ۶ زنگ می‌زند، می‌خندد، با صدای آژیر می‌خواند می‌خواند زنگ می‌زند ۵ زنگ می‌زند نفس می‌کشد اه عجب هوایی، ۴ زنگ می‌زند زنگ می‌زند، ۳ زنگ می‌زند زنگ می‌زند ۲ زنگ بزن زنگ بزن زنگ می‌زند، ۱ باید زنگ بزنند... زنگ بزن... زنگ می‌زند فریاد می‌زند، مشت می‌کند زنگ می‌زنم... زنگ بزن زنگ می‌زند زنگ می‌زند...



پرستو فتاحی



سنگاره

۱۰۱



سنگاره

۱۰۲



سنگاره

۱۰۳



سنگار

۱۰۴



سنگ

۱۰۵



سنگاره

۱۰۶



سه قطعه

فرامرز پارسا



تو

نسبت به خواب‌هایی که دیده بودم فضای روشنی داشت، بیرون از اون مکان و پله‌ها، رنگ قرمز پاشید بود روی هوای ابری و سرد.

از دو یا سه چهار تا پله... واقعا نمیدونم، رفتم پایین. یه راهرو بود و داشتم میرفتم جایی، آدم‌هایی که اونجا بودن منو نمیدیدن یا به من اهمیت نمیدادن. یکی روبروی من ایستاد و گفت تو مردی.

هر زمانی که خواستم چیزی رو بنویسم چیز دیگه‌ای رو نوشتم. هر زمان که خواستم پرنده رو

سنا

بنویسم خرگوش رو نوشتم و هر زمان که خواستم گربه رو بنویسم لاکپشت رو نوشتم. هر زمان که خواستم تو رو بنویسم
— تو؟ صدات میکنم — تو رو ننوشتم.

سرما رو احساس میکنم وقتی که باد میاد و از آستین پیرهنم میره تو و لمس میکنه و خودش رو میپاشه توی تنم.
— تو؟ تو میتونی گرم باشی؟ یا همین سرما.

شاید اون گربه مون (راب) بودی که از پشت بوم افتادی پایین و دستت شکست. من درد تو بودم وقتی که ضجه میزدی، من
پرو فن توی شیر تو بودم. و بعد آروم شدی وقتی که اون زن به طرز ماهرانه ای دستت رو با چند تار موی خواهرم بست. رفتی
زیر کمد توی خریشته و آروم خوابیدی. من زیر کمد بودم راب.

— تو؟ تو همیشه میخوای دور بشی و من حست میکنم.

بیرون توی خیابون سکوت و گاهی صدای چند تا ماشین.

تو اون زن توی اون ترمینال هستی که موهات از توی شالت ریخته بیرون و
سوار ولوو میشی و میری. تو اون پیرمردی هستی که روی چهار پایه نشسته،
بلند میشی و با عصا میای کنار درختی که کنار جوب توی یه چمن دو متری
و ایساده، میایستی. آنت رو از زیپ شلوارت میاندازی بیرون و میشاشی توی
چمن.

تو؟ تو همیشه گم میشی و میری. تو اون سیگارهائی هستی که یاشار به
من میداد.

— فری بریم توی این پارک بهمن کنیاک بخوریم.

کلافه ام و اون زیر سیگاری که پر از ته سیگاری های یاشاره و کسی خالی هم نمیکنه.
پشتم رو میچسبونم به بخاری و به چیزی فکر نمیکنم. صدای یه موتور گازی میاد و خیابون.

— چیکی، چیکی؟ دارم تو رو صدا میکنم.

آیا تو اون خرگوشی بودی که خواهرم آورد که بزرگت کنه و من با تو خوابیدم، پشت
یخچال و پشت گلدون. و با تو از پدرم لگد خوردم وقتی که توی آشغال دونی دنبال چیزی



میگشتی که گاز بزنی. و وقتی که از لای نیمه باز در خودت رو به زور و با مهارت میکشیدی توی اتاق و میومدی کنارم و دوست داشتی که دستم رو روی سرت و پشتت بکشم. و میشاشیدی توی هر کاغذی که اونجا میدیدی.

— چیکی، چیکی؟ دارم تو رو صدا میکنم، میخوای که برگردی؟ لعنت به پدرم با اون سیگارهای بهمنش.

میرم توی راهرو و روبروی پله‌ها روی صندلی میشینم. یه سیگار روشن میکنم و دوست دارم که برم بشاشم و نمیرم.

شاید تو اون دختره هستی که توی یه خونه‌ای توی یکی از کوچه‌های یکی از خیابون‌های شیراز، توی اتاق روی تخت دراز کشیدی و داری فکر میکنی. ساعت‌ها و روزها.

— داری رها میشی، عمق نمیگیری، عبور میکنی از همه چیز؟

شاید تو اون خرگوشه باشی میون شونزده یا هفده خرگوش دیگه توی پارک ساعی، باشه هیچوقت هیچی از تو نمیخوام.

هوا سرده و یه سیگار دیگه روشن میکنم و نمیخوام که بخوابم.

یه دختر دیگه هم بود، همون که اومد و گفت شعرهام رو دوست داره و کفش‌هاش رو بهم نشون داد که ساق بلند بود و رفت. این همه کفش ساق بلند و این همه دختر.

— لعنت به تو با اون کفش و اون دوست‌داشتنت، گم شو.

— ساموئل، ساموئل؟

شاید تو اون لاکپشتی بودی که یه شب بیشتر توی خونه‌مون نموند، همون که افسرده شده بودی. فکر کردی شلوار سبز من دارودرخته و بعدش رفتی پشت پشتی و دیگه بیرون نیومدی. فرداش برگردوندیمت شمال.

— ساموئل، ساموئل؟ من از تو معذرت میخوام، من نمیخوام که بخوابم. هوا سرده و شاید تو گرم باشی. و شاید هم سرد

مثل همین باد که اسمی نداره و خودش رو میپاشه توی تنم، شاید تو همون باشی که اومدی و گفتی تو مردی. باشه برو، سوار ماشین شو

— تو؟ دارم تو رو صدا میکنم، من همین جا توی اتاقم میمونم.

مثل یک نگاتیو نیمه سوخته

هر چی فکر میکنم اسمش یادم نیما، مثل یک نگاتیو نیمه سوخته. یا یک فندک صورتی، مثل ماشین پرس کاغذ توی سرت، یک کفش کتونی یا شایدم مثل اون مژه‌های مصنوعی.

نمیدونم، هر چی فکر میکنم چیزی از این یادم نیما. قرار شد پرپود شدنش رو برای من تعریف کنه. حداقل اون یکی شلوار جینش یادم میاد، باید حواسم باشه با این یکی قاطی نشه. چیزی که از حرف‌هاش یادمه، اینه که چه جوری پرپود شده بود. چند تا قرص بالا انداخته بود و رفته بود که دوستش رو ببینه، توی خیابون جمهوری. بعدش رفته بودن ساندویچ خورده بودن و نوشابه رو بعد اینکه باز کرده بودن چند تا قرص ریخته بودن توش. و قلوپ‌قلوپ تا اینکه برسن خونه دوست پسر دوستش.

باید فکر کنم بینم خونه دوست پسر دوستش همون خیابون بود یا خیابون بعدی یا دو تا چهارراه اون طرف‌تر. این هم یادم نیما که توی یه کوچه خلوت وایساده بودن و دو تا سیگار کشیده بودن یا نه. یه چیزی یادم اومد، موقع حرف زدن داشت سیگارهایی رو که از مادرش کش رفته بود میکشید.

سرم داره درد میکنه، اسمش هم یادم نیما. میرم توالت و بیام، یه چایی بخورم و یه سیگار بکشم....

گفت وقتی که از خواب بیدار میشه قبل از اینکه چیزی بخوره سیگار میکشه، حتا چایی هم نمیخوره.

یک چیز دیگه هم گفت؛ گفت که دوست پسرش شبیه سیگار پال‌ماله و دوست داره کسی به غیر از دوست پسرش اونو گاز بگیره. بهش گفت رفته بودن خونه دوست پسر دوستش و اونجا یه سیگار یه گرس بار زده بودن، کشیده بود.

نه.... اسمش یادم نیما، شبیه اون دخترست که مژه‌های مصنوعی گذاشته بود. نباید با اون اشتباه بگیرم، این پرپود شده بود، بلند شده بود و



رفته بود توالت. بیست دقیقه‌ای رو اونجا نشسته بود، تو فکر دوست‌پسر دوستش بوده که تو راه‌پله‌ها از پشت چسبیده بود به اون. برآمدگی‌اش رو حس کرده بود و وایساده بود و اون چند لحظه‌ای رو بیشتر چسبیده بود بهش. یادم رفت ازش بپرسم که کفش کتونی داره!

پرسید که میتونم گازش بگیرم؟ گفتم نه.

گفت بیا گازم بگیر؟ گفتم نمیتونم.

گفت چرا نمیتونی فقط یه گاز گرفتن، واکسن که نمیزی؟

کمی شبیه اون دخترست که من میخواستم گازش بگیرم. وقتی بهش گفته بودم آدم دلش میخواد گازت بگیره قاه‌قاه خندیده بود.

شاید یه چندتا اسم رو توی ذهنم مرور کنم بهتر باشه. شاید لیلا...! ویدا بود...؟ فکر کنم فریبا بود شاید هم شیما... این اسم بیشتر بهش میاد...، نه باید بیشتر فکر کنم. شماره تلفنش چند بود؟ شیش شیش هفت دو... نه؟

شیش شیش چهار سه نه... فقط دوتا شماره اول یادم مونده. شیش شیش دو سه... دیگه نمیتونم به چیزی فکر کنم بهتره یه چایی بخورم یا بلند شم برم توالت و بیام یه قرص بخورم و بخوابم... یا اینکه بیام یه چایی بخورم و سیگار بکشم و بهش فکر کنم شاید یادم بیاد....

سرباز

ترکش داره توی بدنش مانور می‌ده، ره‌اش نمی‌کنه، مثل کفتر جلد شده. اون باید وول بخوره و اون یکی باید توی خودش بلوله. پیچ و تاب بگیره مثل تئاتر بی کلام و موزون.

فلاکس رو برمی‌دارم و یک استکان چای تلخ می‌ریزم و یک نخ مگنا اولترا لایت. اپیدمیک شده، چای تلخ و سیگار. من این وسط هیچ نقشی ندارم. مثل من مابین مادرو پدرم. مثل لوله خالی خودکار. مثل کاندوم بعد از مصرف و قرص سردردی که سال‌هاست توی کشوی کمد افتاده. سارا سه سالی می‌شه که رفته خونه پدرش، با اون روسری قرمز که گل‌های زرد داشت.

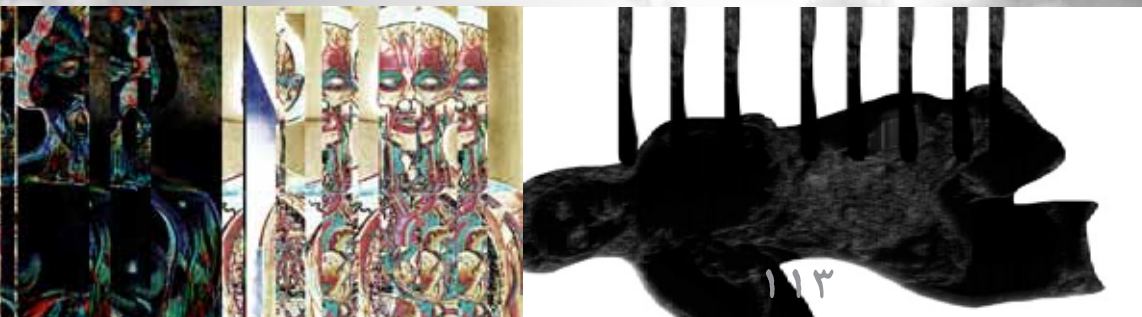
همیشه سینه‌بند کشی می‌خرید و هیچ‌وقت اون‌هارو نمی‌پوشید. یکی از اون‌ها هنوز توی بالکن از بند رخت آویزونه، هر وقت که بارون میاد می‌شینم روبروی بالکن و خیس‌شدنش رو نگاه می‌کنم. یکی از ترکش‌های توی باسنم هر زمانی که روی صندلی راحتی می‌شینم بعد از یک ساعت دردش شروع می‌شه. احمد نسبت به من ترکش‌های بیشتری رو جذب کرده. بعد از چندماه تلاش‌های بی‌وقفه روی تخت‌خواب، به زنش اجازه داد که بره و با کس دیگه‌ای بخوابه به شرطی که اون رو تنها نذاره. هفته‌ای یکبار به بهونه کشیدن «سیگاری» میاد پیش من.

اولین باری که سارا رو دیدم، گفتم می‌تونم ببوسمت. نگاهم کرد و گفت: حتما بعد از اون هم می‌خوای که شلوارم رو در بیارم. همیشه شلوار لی می‌پوشید با کفش‌های ساق‌بلند چرمی به رنگ قهوه‌ای سوخته.

ترکش داره سینه‌خیز توی شونه راستم وول می‌خوره. احمد بعد از اینکه «سیگاری» رو روشن می‌کنه، طبق معمول می‌گه زنش اونو دوست داره. من هم فکر می‌کنم زنش اونو دوست داره. احمد می‌گه کتاب جمهور رو تموم کرده و حالا می‌خواد حلاج رو بخونه. توی سنگرمون یک ارمنی با ما بود که همیشه لخت می‌خوابید، احمد می‌گفت این یارو یک چیزیش می‌شه ولی چیزیش نشد. یک روز کتاب مقدسش رو کش رفت و چند روز بعد از اون درباره ابراهیم و زنش چیزی پرسیده بود که پسر ارمنی قرمز کرده بود. هنوز هم اون کتاب رو داره و هر وقت که «سیگاری» می‌کشه، نیشخند می‌زنه و می‌دویم که به کی فکر می‌کنه. سه چهارم کتاب‌هاش رو کش رفته، بقیه رو هم یا هدیه دادن یا قرض گرفته و پس نداده، مثل نمایشنامه سیزیف. همیشه روز تولد زنش با هم میرن بیرون شام و به اون یک کتاب هدیه می‌ده. فردای اون شب هم کتاب رو می‌ذاره توی کتاب‌خونه خودش. مدتی که زنش غزل می‌نویسه و هفته‌ای یک روز انجمن می‌ره. احمد باز هم داره فکر می‌کنه، می‌دویم به چی و باز هم داره نیشخند می‌زنه.

گفتم می‌تونم ببوسمت. بلند شده بود و چسبیده بود به من. گفتم بوسیدن توی دین شما برای زن و شوهر حرومه؟! روسریش سر خورده بود روی شونه‌ها «ما که زن و شوهر نیستیم.»

روی تخت دراز کشیده‌ام و دارم از بالکن بیمارستان به خونه‌های روبرو نگاه می‌کنم؛ و دنبال یک بند رخت با سینه‌بند آویزون می‌گردم. احمد توی بالکن نشسته و داره سیگاری می‌کشه. ترکش داره توی تنش مانور می‌ده. وابسته شده. زنش چند روزی می‌شه که رفته، احمد داره فکر می‌کنه، نمی‌دویم به چی. احمد داره نیشخند می‌زنه، نمی‌دویم به چی.





سنان

۱۱۴



آزمایش آ: مضمون رایے

ایمان گنجے

یک. آ و ب یکدیگر را در پیاده‌رو می‌بینند و احوال‌پرسی می‌کنند.

دو. آ، در همان روز، همان جا، همان ساعت، سوار بر دوچرخه کنار خیابان می‌راند و ب را داخل ماشین‌اش می‌بیند. سلام تندی می‌کنند و چشمکی می‌زنند.

سه. آ، در همان روز و همان جا و همان ساعت، پشت موتورش با سرعت از لاین مخالف از کنار ماشین ب می‌گذرد. شاید ب لحظه‌ای نگاهی سریع به آ — که مسلماً متوجه او نشده‌است — انداخته‌باشد.

آ و ب تنها وجود ندارند. نمی‌شود نوشت آ در فلان زمان و مکان. آ وقتی وجود دارد که به ماشینی چفت و بست شده باشد و نسبتی با محیطش برقرار کند و در این نسبت محیطی، نسبتی اجتماعی هم با ب دارد. و این نسبت‌ها از خلال ماشین‌ها عبور می‌کنند. نسبت ماشینی، نسبتی که ضابطه‌هایش را می‌سازد، نسبتی که از بین بدن‌ها می‌گذرد و به آنها شکل می‌دهد، نسبتی که در زمان و مکان است؛ اما همان ساعت و همان جا کافی نیست برای تعیین بخشیدن به این نسبت. سرعت بعد دیگر است: کندی‌ها و تندی‌ها. آیا آن قدر تند هستی که بیوسمت و آیا آن قدر کند هستی که زبانم را از لای دندان‌هایت داخل بفرستم؟ آیا آن قدر تند هستی که کنار هم در خیابان از جلوی پلیس‌ها فرار کنیم و آیا آن قدر کند هستی که در بیروت کنار هم در برابر ماشین آب‌پاش پلیس بایستیم؟

اما سرعت ثابت وجود ندارد مگر در دنیای تقلیل‌گرایانه‌ی مکانیک. نسبت‌ها سرعت‌ها را هر دم تغییر می‌دهند و با تغییر سرعت‌ها تغییر می‌کنند. عنصر تفاوت‌گذار خردتری که سرعت را به‌عنوان یک عنصر تفاوت‌گذار عمده‌تر تحت تاثیر قرار می‌دهد، «نرخ تغییر سرعت»، شتاب است. اگر آ سر خیابان آنقدر محکم دستش را روی گاز موتور فشار نداده بود، احتمالاً می‌توانست چشمک و بوسی برای ب بفرستد.

امر مادی هرگز معادل نیست با امر جامد، امر صلب، امر بستی، امر دیده‌شدنی و شنیده‌شدنی. ماتریالیست بودن ربطی به روان‌رنجوری «تثبیت روی ابژه‌های مرئی» ندارد. امر واقعی کش می‌آید و زیر زمین حرکت می‌کند و ابژه‌های مرئی و سخن و نماد و فیگور را تولید می‌کند. مثلاً ارتش آزادی‌بخش در چپاپاس بادهای جنوبی کوبانی را می‌فهمد و شوراها از کاتون‌ها اعلام حمایت می‌کنند. مبارزه‌ی آنها مبارزه‌ای جزئی نیست که باید رو به مبارزه‌ی «کلی» گشوده شود. مبارزه‌های آنها تکنیکی‌هایی هستند که تنها در شبکه‌ای از نیروها و در نسبت با یکدیگر وجود دارند: نیروهای چپاپاس و نیروهای کوبانی یکدیگر را تشدید می‌کنند. امر واقعی جریان نیروهای برساننده‌ای است که در جنوب روی خودش تا می‌خورد؛ و سرعت‌ها و شتاب‌ها هستند که آینده‌ی این نسبت انقلابی جهانی را معلوم می‌کنند.

در آن احوال‌پرسی آ و ب صداهایی هستند که شنیده می‌شوند و شنیده نمی‌شوند. آیا امیدهای احیاشده به استفاده‌ی «استراتژیک» از سیاست حزبی انتخاباتی ذیل فرم دولت‌ملت دوباره بر باد نرفته‌اند؟ انگار هنوز می‌توانی مرعوب کنی و ببری، هنوز فالوس پدر اخته‌ی هیستریک برای رای آوردن کار می‌کند. ثبات... چه لفظی. آدم‌ها در عصر کاپیتالیسم مبتنی بر

انعطاف‌پذیری و تزلزل به ثبات فالوسی رأی می‌دهند؟ آنها به کاریکاتور آلت بزرگ که دولت‌اش اقتصاد فری‌لنس، شرکت‌های چندملیتی، تکنوکاپیتالیسم، کار پاره‌وقت، و چیزهایی از این دست به ارمغان آورده، به خاطر «ثبات» رأی می‌دهند؟ کارشناسان رسانه‌ای سیاست؛ روان‌رنجوران بیماری تثبیت بر فاکت‌های کانکریت، بتنی، صلب؛ برای آنها انتخاب‌های «طبیعی» از این دست زیاد رخ می‌دهد. انقلابی‌ها فریاد خواهند زد: یک کتاب از قانون کافی است. امر واقعی هرگز معادل فاکت‌ها نیست. نسبت اجتماعی-ماشینی ما مقید به ضابطه‌هایش نمی‌ماند تا بتوان با تحلیل «کلان» پرده از جنس آن برداشت. سیلان‌های کثیری در جامعه جریان دارند که نمی‌توان آنها را با دیدن فاکت‌ها دید و تحلیل کرد. قانون و انقلابی‌ها، قانون و ضدانقلاب، «نقاب سفید، پوست سیاه»: فاکت نقاب است، سیلان پوست. زیر پوست اما خبری نیست. والرئ نبود که می‌گفت پوست عمیق‌ترین جای بدن است؟

آپشت می‌زیش می‌نشیند. و از زیر صندلی رشته‌ها بیرون می‌ریزند، کش می‌آیند و راه می‌افتند.

«رشته‌های نازک حواس‌مان از اینجا، از هر جا که هستیم، می‌خزند و خودشان را به شما می‌رسانند. به شما که در ترس خم می‌شوید، معده‌تان می‌جوشد، منتظر ریختن "امنیت" به داخل همان تکه‌ی امن خودتان هستید، یا دارید داخل سلول‌های انفرادی و جمعی عرق می‌ریزید، سرتان درد می‌گیرد، حجم شش‌ها تان کم می‌شود».

چگونه دارم تغییر می‌کنم؟ چه‌طور زمان‌مندی من این قدر کند شده است؟ چیزی تقریباً شبیه سایش سنگ‌های مرمر زیر قطره‌های باران. استحاله از کجا آغاز شده؟ اما این که اشتباه است. استحاله آغاز نمی‌شود، استحاله همیشه از وسط شروع می‌کند. زمان‌مندی‌ام اینجا، وقتی آدم‌ها احساس می‌کنند که تنها راه در برابر سببیت سوپژکیویته‌های رنجور پسااستعماری کشیدن دیوار دور خودت است، کند شده. شاید شبیه همان که ون‌گوگ می‌گفت: باید دیوار را تخریب کرد، اما نه یک‌دفعه. «فقط سوهانش بکش، آهسته، صبورانه». چه شتابی به این صبورانه‌بودن، به فروریزاندن، چه شتابی باید داد؟ مهم این نیست که علامت شتاب منفی است یا مثبت. ایجابی بودن نیروها یعنی نه نیرو از کنش‌اش جدا افتاده باشد، و نه کنش نیرو از آن ارزش نویی که تولید می‌کند.

با این حال صبورانه چیز جدیدی نیست. همه‌ی عمرم صبور بوده‌ام. تقریباً چیزی وجود نداشت که برایش عجله کنم. برای ون‌گوگ چرا. چیزهای زیادی در کار بود. چیزهای زیادی برای «کشف شدن» وجود داشت. اما گونه‌ی حیوانی ون‌گوگ‌ها از حد گذراند. حالا اصلاً چیزی برای گفتن باقی مانده؟ نه چیزی، اصلاً گفتن باقی مانده؟ «چه‌طور می‌خواهی از روی سایه‌ات ببری، وقتی که دیگر سایه‌ای نداری؟»

نمی‌پریم. من سایه‌ام. من سایه‌ایست. چه‌طور می‌توانم سایه را از بین ببرم؟ شاید آن وقت چیزی باقی ماند؛ چیزی که باقی مانده‌ی نامحسوس جسمانیت‌ام باشد. فقط و فقط بچه‌ها از روی سایه‌هایشان می‌پرند؛ گاه آنقدر بلند که بال درمی‌آرند و مثل شمن‌ها پرواز می‌کنند و غارغار می‌کنند. پس باید برای بچه‌ها بنویسم. چیزی بنویسم که عنوانش شبیه «مسیح شکلاتی» تام ویتز باشد. خط‌خطی کردن. مضمون‌ربایی



بچه‌های زیادی شکلات دوست دارند. من اما هرگز عاشق شکلات نبودم؛ بیشتر تافی‌های مینو که کش می‌آمدند و به دندان‌هایت گیر می‌کردند. امر واقعی شبیه آدامس جویده، شبیه تف، و شبیه تافی‌های مینو است. شاید باید این را بنویسم. جایی بین واقعیت و تافی مینو. داستانی برای خواب، حتماً. برای آن لحظه‌ی تعلیق که چشم‌هایت را می‌بندی تا بخوابی، درون پلک‌هایت را سفید می‌بینی، شبیه برفک تلویزیون در نصفه‌شب، تصویرها هنوز آنجا هستند، تصویرهای اشیاء اتاق که چند لحظه پیش خطوطشان را در تاریکی دیده بودی، آنها آنجا هستند، در آن برفک، زیر پلک‌ها، مجازی، نهفته، می‌بینی اما نمی‌بینی.

و وقتی تاریک است یا چشم‌هایت را می‌بندی، مغز طوری کار می‌کند که خیلی دوست دارم. می‌گویند وقتی تاریک است، یا وقتی چشم‌هایت را بسته‌ای، نه اینکه چیزی نمی‌بینی، بلکه داری «هیچی» را می‌بینی، نه که مغز تعطیل کرده‌است، بلکه سلول‌های خاموشی شروع می‌کنند به فعالیت، «آف‌سلز».

منفیت بیچاره! حتی وقتی جسم بی‌جانم روی تخت افتاده، تو باز هم به بدن‌ام راه پیدا نمی‌کنی. کسانی که در هزاران هزاران بدن غرق در عرق و خون و دود اعتراض در خیابان - گاه برای «بیش از سه میلیون بدن» - منفیت می‌بینند، احتمالاً مغزشان جور دیگری کار می‌کند. چه می‌دانم. در هر حال، بدن سنج‌های درستی در اختیارمان قرار می‌دهد و این نکته را فمینیست‌ها و کوئیرهای رادیکال بهتر از بقیه می‌دانند. به همین خاطر کارلا لونزی می‌گوید «بیا بید روی هگل تف کنیم.»

اولین بار خواهرش پسرک را غافلگیر کرد. یا برعکس. وقتی خواهر خواب بود، پسرک هفت‌ساله شروع کرده بود به لیس زدن بازوهای او.





«تو کتاب دانستی‌ها خوندم بچه‌ها اول که بدنیا می‌آن، با لیس‌زدن چیزای دورشونو می‌شناسن. ازون موقع شروع کردم به لیس‌زدن چیزای دوروبرم. نمی‌فهمیدم زمین چی داره که ازش گیاه درمی‌آد. اولین چیزی که لیس‌زدم زمین بود.»

دایی مردی بود سی‌ساله، اما رقص. حرفه‌اش درآوردن حرکت‌هایی با بدن‌اش روی صحنه بود و داخل اتاق بزرگی در خانه‌ی مادری اغلب تنها در حال کش‌وقوس‌های عجیب بود. گاه انگار شبیه سرگین‌گردان چیزی را به سختی می‌غلطاند؛ گاه شبیه سوسکی که نوک سیخی چوبی را به زیر شکمش فشار دهی، دست‌وپاهایش را داخل خودش جمع می‌کرد.

یک شب شروع کرد لیسیدن پاهای نیرومند دایی، وقتی که خواب بود.

«تو چه‌طور حیوون می‌شی؟»

دایی در دست‌شویی بالا می‌آورد.

«مادرم نمی‌داشت گوشت بره‌ای رو که تازه می‌خرید، لیس بزئم. اما مزه‌ی گوشت خودم، خون خودم، نه. اون موقع فهمیدم که یه چیزایی رو باید نفهمیده گذاشت.

اصلاً یادم نمی‌آد تو بچگی چیزی رو نفهمیده باشم. واسه همین اصلاً ازون موقع چیزی یادم نمی‌آد. آدم فقط وقتی حافظه‌اش کار می‌کنه که یه‌جایی یه چیزی باعث شده باشه از زمین جدا شی. یعنی تن‌ات دیگه تن‌ات نباشه. می‌فهمی چی می‌گم؟ اما یه چیزی هست که نمی‌شه فقط لیسش زد. تافی‌های کشدار، اونایی که به‌دندون گیر می‌کنن، اونا رو هم می‌شه لیس زد، اما شاید اونا اصلاً گاز می‌خون، باید تیکه‌تیکه بشن، از هم جدا بشن، به‌دندون بچسبن.»

لیس‌زدن، لمس‌کردن، بوکردن، مزه‌کردن. اینها همیشه در سکس مهم‌تر بوده‌اند از شنیدن یا دیدن. و بعد شروع کرد به لیس‌زدن تلویزیون.

شاید به همین خاطر، مکس رن کلت-دست-گوشت‌اش را روی سرش می‌گذارد. «زنده‌باد گوشتِ نو!»: ویدئودروم کروئن-برگ با این شعار به پایان می‌رسد. گوشت نو، گوشتی شبیه تافی‌های کشدار، آن‌طور که در این فیلم آشکار می‌شود، نوعی نهفتگی تکنولوژیکی-ماشینی یا پتانسیل استحاله‌بخش است که هم می‌تواند به‌شکلی رادیکال‌رهایی‌بخش باشد و نسبت اجتماعی را در «شتاب» اش تغییر دهد، و هم می‌تواند در این شتاب، به سلاح نظامی سرکوب بدل شود. در هر حال، فرایند ساخته‌شدن آن به بدن برهنه و صنعت حول‌اش، پورنوگرافی گره خورده‌است.

در اوایل قرن بیستم منتقدان کالایی‌سازی هنر نیز حتی نتوانستند به آن سویه‌هایی از عکاسی پورنوگرافیک اشاره نکنند که دسترسی به بدن برهنه را «دموکراتیزه» می‌کرد. اما قضیه صرفاً بر سر نوعی «بازتوزیع امر محسوس» نبود؛ آنها مسحور چیز مهم‌تری شده بودند: استحاله‌ی همزمان تصویر، بدن، و تولید آنها از خلال عکس‌های برهنه‌ی پیش‌یافتاده و رئالیستی دوربین مکانیکی. والتر بنیامین نیز متنی نوشت در مورد ژانر ادبی پورنوگرافی و به‌شکلی مطایبه‌آمیز اما جدی خواستار حمایت دولتی از این ژانر شد تا نویسندگان توانا را مشغول به آن کند. زیگفريد کراکاتر می‌گفت تکه‌های فیلم‌های قدیمی پورنو احتمالاً پتانسیل فیلم را به‌طور کلی تحقق می‌بخشند؛ پتانسیلی که در نوعی کیفیت «لمسی» و «شهوایی» در تماشای فیلم ظاهر می‌شود. بعدها آگامبن با اشاره به این دو نفر، استحاله‌ی مذکور را - که هم‌بسته‌ی «مقیدکردن بدن به قوانین آهنی انبوه‌سازی و ارزش مبادله» است - رستگاری بدن از «تنگِ توصیف‌نشدنی بودن» خواند.

پورنوگرافی حالا، به‌واسطه‌ی پیشرفت‌های تکنولوژیکی همچون دوربین‌های دیجیتال و اینترنت، به‌مراتب گسترده‌تر شده‌است. و قطعاً بدن را هرچه بیشتر به انقیاد صنعت خود درآورده‌است و در عین‌حال، مردسالاری دگرجنس‌محور را کماکان بازتولید می‌کند: بدن زنانه همچنان بزرگترین قربانی این برده‌سازی ماشینی است، اما بدن کوئیر، بدن ازریخت‌افتاده، بدن کودک، و سنخ‌های دیگر بدن‌ها را نیز به بردگی می‌کشاند. همه‌ی اینها درست؛ اما چرا پس «زنده‌باد گوشت نو» در فیلمی بر زبان می‌آید که حول صنعت پورنوگرافی می‌چرخد؟ چرا پورنو میانجی ساختن گوشت جدید است؟ در دوران طلایی فیلم‌های پورنو پس از دهه‌ی 1960، دیدگاه رستگاری‌بخش بدن برهنه به‌نظر غالب شده بود. تلاش برای انداختن «تمام» بدن بر صفحه‌ی نمایش، برای هرچه‌زمینی‌ترکردن‌اش، برای بریدن پیوندهای باستانی تصویر بدن با تصویر خدا از خلال تکنولوژی، همراه بود با تلاش انقلابی‌ها در واژگون کردن سلسله‌مراتب بورژوازی، شکاندن صلیبیت‌های دولت‌های پس‌از جنگ جهانی دوم و مناسبات اجتماعی آن، و تخریب رژیم فوردیستی تولید و کار. بدن زمین‌کارزار بود و حتی فمینیست‌ها و کوئیرها هم به تلاش دیگر رادیکال‌ها برای یافتن

پتانسیل‌های آن گوشت نو پیوستند. رهایی بخشی همراه با برده‌سازی ماشینی: این بود پارادوکس مولد عصر طلایی پورن. برده‌سازی ماشینی غالب شده‌است، اما پتانسیل‌های گوشت نو را کماکان باید شناخت؛ باید لیس‌اش زد.

شدت آزمون‌گری‌های رئالیستی برای بازنمایی کل بدن و کنش سکس از میلی فانتاسمی به امر واقعی می‌آمد: همه چیز را باید بتوان توصیف کرد. اگر باختین راست می‌گفت که بدن فردی مدرن در برابر آلوده‌شدن از سوی دیگر بدن‌ها روی خودش بسته شده‌بود، آزمون‌گری‌های پورن انگار رو به سوی بدن گروتسک داشتند؛ بدنی که به قول باختین وجه مشخصه‌اش را باید در مایعات بدنی و نشسته و آلوده‌سازی آنها، سوراخ‌های باز، سدومی، خنده، گوز، و خلاصه فزونی فهمید. اما این بدن گروتسک دوران مدرن به واسطه‌ی پورنوگرافی پدید نیامد. برعکس، امروز فیلم‌های پورنوگرافیک بدن‌های کلیشه‌ای و جنسی‌شده را بازتولید می‌کنند که در واقعیت حتی لذت هم نمی‌برند، و در کنار آن بدن فردی تماشاگر را با تثبیت نگاه خیره‌شان بر امر خیالین را روی خودش می‌بندد. امر واقعی، گوشت نو، از خلال پورن سربرنیارود و ظاهر نشد، زیرا میل به نشان‌دادن هاردکور [همان هسته‌ی سخت] واقعیت، هیچ هسته‌ی سخت باز نمودپذیری تهی و خالی از تفاوت فرورفتن اندام‌های جنسی در یکدیگر بدل شد. برای واقعیت، هیچ هسته‌ی سخت باز نمودپذیری وجود ندارد؛ مهم نیست چقدر به عمق می‌زنی، چراکه تنها و تنها سطح وجود دارد. والرئ نبود که می‌گفت پوست عمیق‌ترین جای بدن است؟

اما این آزمون‌گری در نهایت تصویر، بدن، و ادراک آنها را تغییر داده‌است. تصویر متحرک پورنوگرافیک بدن‌ها اکنون فرم‌هایی تهی هستند که هیچ‌نوع محتوایی را حمل نمی‌کنند: نه عاطفه‌ای واقعی، نه لذتی واقعی از سوی بازیگران‌شان، و نه حتی صدای واقعی بازیگرها. اما با این وجود، تصویر پورنوگرافی کماکان چیزی را هم‌رسانی می‌کند که آن را محبوب کرده: فرم تهی خود لذت؛ یا بهتر، لذت-هنجار. این تغییر پارادایمی‌ای است که نوآوری‌های تکنولوژیک در بازنمایی سبب شده‌اند. نه فقط پورنوگرافی، بلکه انواع مختلف شوهای تلویزیونی و سریال‌ها و فیلم‌های سینمایی سودآوری خود را از هم‌رسانی فرم تهی لذت کسب می‌کنند و نه هیچ محتوای خاصی. اعتیاد تصویری و مانیای ویدئو در عصرمان نیز از همین جا می‌آید. می‌توانی سرت را روی بالش بگذاری و ساعت‌ها با فراغ بال سریال ببینی.

لذت-هنجار. لذت مقید به غایت ارگاسمیک. در برابر لذت ارگاسمی باید میل را قرار داد که سیلانی است بی‌غایت و بی‌بزه، سیلان امر واقعی، نیروی مازوخیست‌ها. مازوخیست نسبت به ارگاسم بی‌تفاوت است؛ او پیگیر مسیر میل است. ارگاسم آنسداد موقتی میل است؛ و لذت از همین رو کلیدواژه‌ی کاپیتالیزم.

گوشت نو را باید با میل فهمید؛ مازوخیست ویدئودروم تلویزیون را با زبان میل لیس می‌زد.

قدرت ماشین بیان سرمایه مهیب است. دنیای ویدئوهای اینترنتی و پورن نیز همچنین. اعتیاد به لذت تصویری همیشه بازتولید می‌شود. بدن-سوژه‌های بسته‌شده روی خود، و تثبیت‌شده بر لذت ارگاسمیک تکثیر می‌شوند. اما شاید به همین خاطر، برای این چشم‌چرانی عمومی، باید چشم‌انتظار مازوخ‌ها بود تا به تربیت میل از خلال فراموشی لذت ارگاسمیک پردازند. سس گوجه‌ی امپراتوری شوجی تراياما؟

آوب فعلاً بدن‌هایی بسته و استاندارد و ازپیش‌مشخص هستند. آنها باید کار کنند، کارایی داشته‌باشند، نسبت‌شان را خطی راست ببینند که از خود هرکدام‌شان شروع می‌شود و به دیگری ختم. آنها باید به «ثبات» رأی بدهند. و در عوض، از اعتیاد تصویری و مانیای ویدئو، از صفحه‌نمایش‌های مختلف تدارک‌دیده برایشان در بعدازظهرها لذت ببرند. کارشناسان سیاسی چنین می‌گویند، اما آنها چیزی از رشته‌های عصبی‌آمی‌دانند، و چیزی از نهفتگی گوشتِ نو. ضرب‌المثلی عربی هست که می‌گوید برای حکومت بر یک سرزمین دو نفر لازم است، یک حاکم و یک حکیم [پزشک]. حکیم گوشت را به بدن اندام‌ها بدل می‌کند و حاکم بر اندام‌ها رژیم کار را مستقر می‌کند. عراقِ صدام‌حسین طی جنگِ پرهزینه‌اش با ایران به بهترین نظام پزشکی-درمانی خاورمیانه دست یافت.



رودی دوشکه: نه، مسیر ابداً ازپیش‌مشخص نیست. امر ازپیش‌مشخص در واقع مشخصی نهادهای مستقر است که انسان را به پذیرفتن چیزی وامی‌دارند. نقطه‌ی عزیمت ما خودسازماندهی منافع و نیازها است، و بنابراین مسئله‌ی اصلی آنجا نهفته‌که... گوتر گاوس: اما پیش‌فرض چنین عملی افزایش آگاهی انسان است. باید دست‌کم انسان‌ها را بر سر این افزایش آگاهی متقاعد کرد، زیرا آنها به‌اختیارخود دست به چنین کاری نمی‌زنند. شما باید او را بر سر این موضع بیاورید. وقتی او چنین چیزی را نخواهد - و دلش را هم این بیاورد که ترجیح می‌دهد بعدازظهرها در آرامش بنشیند و فیلم جنایی در تلویزیون ببیند - و به مدرسه‌ی آموزش آگاهی آقای دوشکه و دوستان‌اش تن ندهد، آنگاه چه خواهید کرد؟





اما کس دیگری هم از حکیم‌ای حرف می‌زند که حاکم بر خودش است و هنرش چنین می‌کند. گوشت نو برای نیچه وقتی تحقق می‌یابد که تکانه‌های دورترین گونه‌های حیوانی از گونه‌ی حیوانی انسان در بدن انسان فعال شود. حشرات، خزندگان، پستانداران. فانتاسم‌های صفحه‌نمایش‌ها نیز انگار چنین سودایی دارند: مرد عنکبوتی، مرد خفاشی، زن گربه‌ای، مرد مورچه‌ای، مگس. اما اگر شعر گوشت مگس کرونن‌برگ را کنار بگذاریم، دیگر موارد بار دیگر چیزی به جز لذت ارگاسمیک تهی را به ما نمی‌بخشند. چه عنکبوت شده‌باشی چه خفاش و چه مورچه، انگار هنوز «آدم‌ریختی»، با بدن تراش‌خورده و انحنای بی‌عیب و نقص استتیک غالب و عضلات ماچویی.

اما این تکانه‌های گوشت نو با بدن‌های فردی سروکار ندارند. آ و ب همراه با دیگرانی که در نسبت ماشینی-محیطی‌شان گوشت جمعی اجتماعی را می‌سازند، گوشتی که تکه‌تکه و اندام‌اندام و ارگانسیم نشده‌باشد، به این تکانه‌ها آری می‌گویند. مثل میدان سینتاگما، آتن، ۲۹ ژوئن ۲۰۱۱: «ما سوسک هستیم!»؛ زنده‌باد سوسک‌شدن. گوشت نو سوسک می‌شود و چه کسی نمی‌داند تنها سوسک از انفجار اتمی جان سالم به در می‌برد؟ سوسک‌های آتن هنوز هستند، حتی اگر دولتی ادعای بازنمایی بدن‌های فردی این گوشت نو را داشته‌باشد.

پس مسئله بار دیگر نسبت‌ها است و در کنار نسبت‌ها، سرعت‌ها؛ و شتاب‌ها. چه‌طور در فلان‌روز، فلان‌جا، فلان‌ساعت سرعت‌ها و شتاب‌ها بدن‌هایمان را به گوشت جمعی اجتماعی بدل می‌کنند؟ به سوسک؟ به هیولا؟

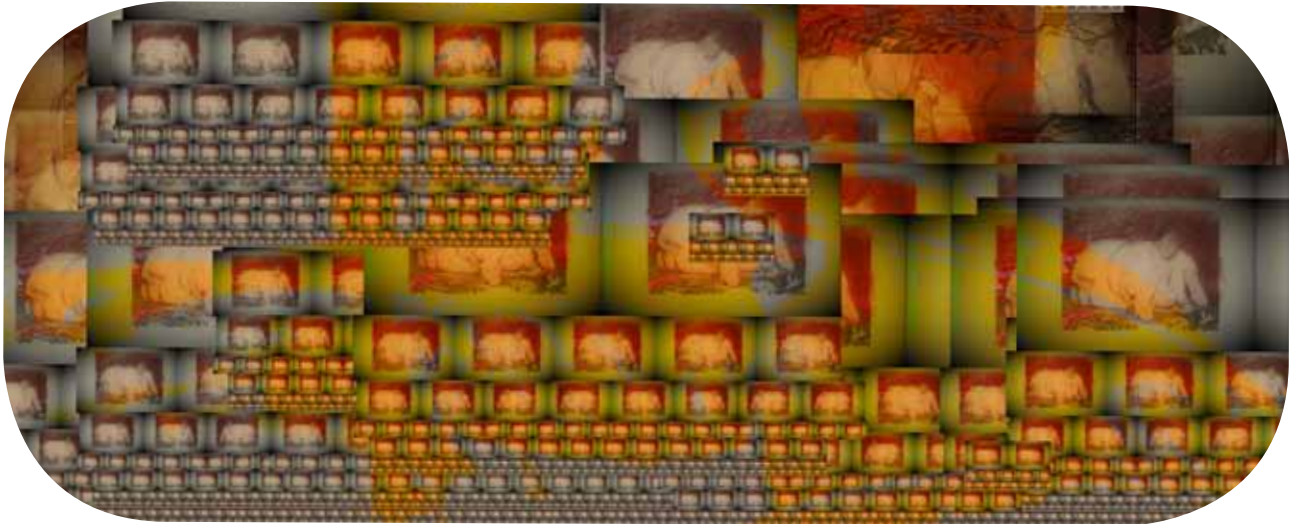
مشکل ما این است که به جای حفظ حالت جنینی سوپراکتیویته‌ی جمعی بدل به مردان بالغ جنبش شده‌ایم؛ «چه‌شرمی بالاتر از مردبودن»؛ و به جای حفظ آن نیروی برسازنده‌ای که اتصال‌های میان شدت‌های مختلف در میان ما را، اتصال‌های بین گروه‌ها و جمعیت‌های مختلف را برقرار می‌کند، زمین سفتی متشکل از گفتارهای مختلف را حفظ کرده‌ایم که بتوانیم با خیال راحت بگوییم: ما «چپ» هستیم.

امیدوار بودم برگردی.

من برای راهنمایی تو اینجام، مکس. بعد از آخرین باری که دیدمت، من برای راهنمایی تو اینجام، مکس.

امیدوار بودم برگردی.

من برای راهنمایی تو اینجام، مکس. بعد از آخرین باری که دیدمت، خیلی چیزها یاد گرفتم. یاد گرفتم که مرگ پایان همه چی نیست. می‌تونم کمکات کنم. نمی‌دونم کجام الان. نمی‌تونم درست راهمو پیدا کنم. ویدئودروم هنوز وجود داره. خیلی بزرگه. خیلی پیچیده است. تو بهشون صدمه زدی، اما نابودشون نکردی. حالا دیگه باید وارد مرحله‌ی بعد بشی. چی هست مرحله‌ی بعد؟ بدنت همین حالا هم خیلی تغییر کرده. اما این فقط آغاز ماجراس. آغاز گوشتِ نو. باید حالا تا ته خط بری؛ یک استحالهِ تمام و کمال. فک می‌کنی آماده باشی؟



ما شاید چپ باشیم، اما آنچه هستیم اهمیتی ندارد، مهم آن چیزی است که قرار است «بشویم». یا دقیق‌تر، مهم آن «چپ» بودن است که در ما و به واسطه‌ی ما در حال شدن است.

سنا

۱۲۳

آرمین
ابراہیمے





سنگاره

۱۲۵



سنگاره

۱۲۶



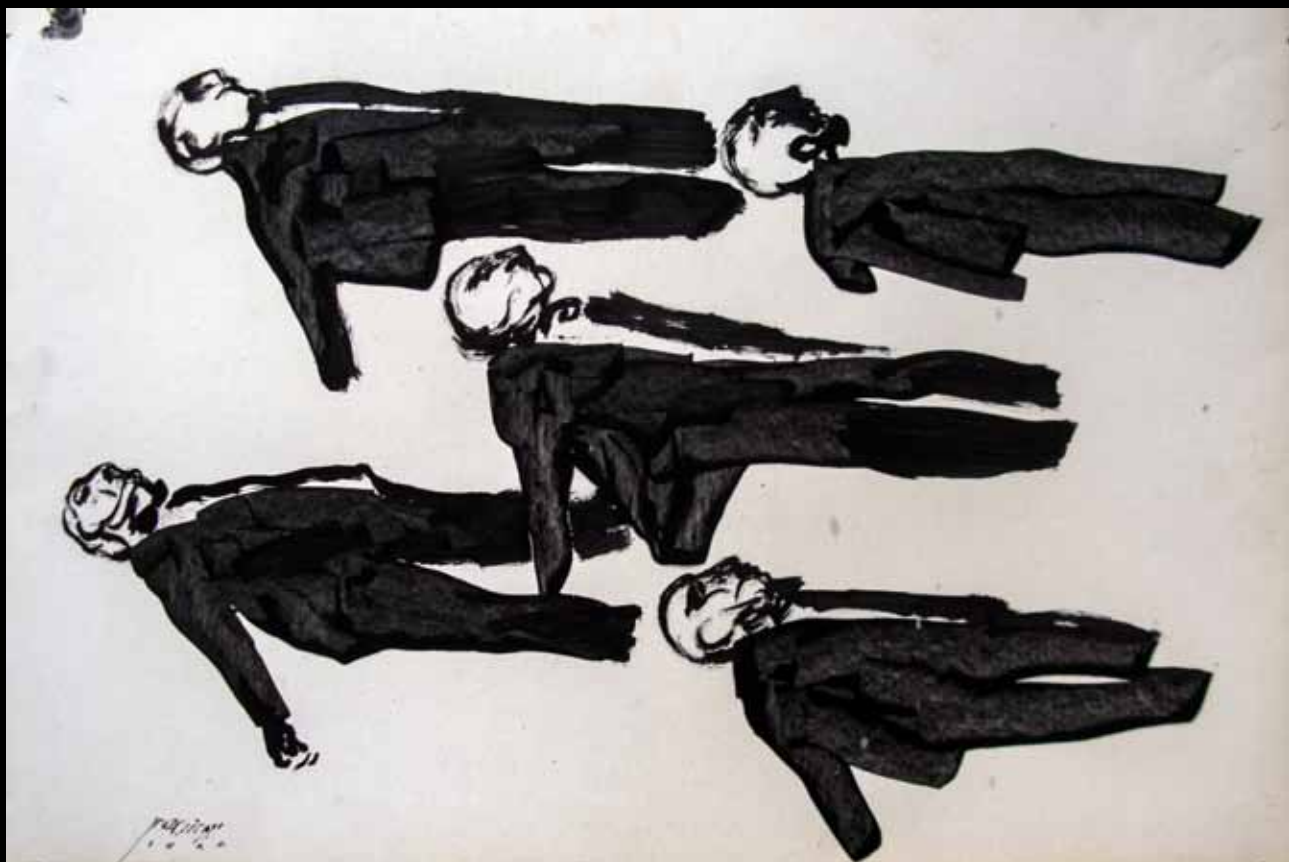
















سنگاره

۱۳۵







سنگاره

۱۳۸

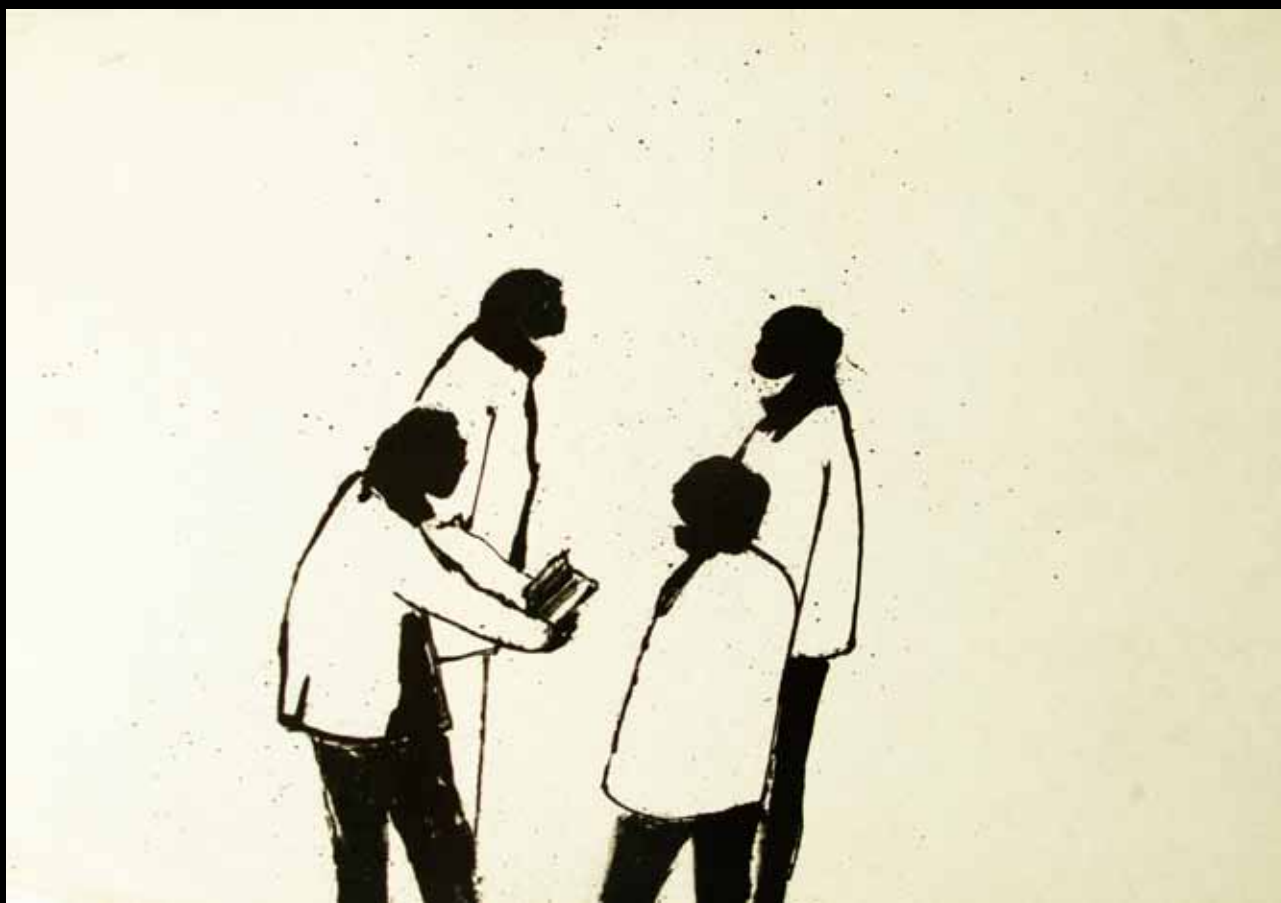


سنگاره
۱۳۹



سنگاره

۱۴۰



مستند

۱۴۱



تصویر ہی سر
علاء میرعظیمی

تصویر بے سر
علاء میرعظیمی

— خواه جیغ‌های آرتو یا نویزهای تکر، خواه اعوجاج‌های آنامورفیکِ تصاویرِ برکیچ — انهدامِ زمانِ گاه‌شمارانه است که از خلالِ فسخِ فرایندِ نامیده‌شدن، ساختِ سنجه‌صفحه‌ای نو برای درنوردیدنِ شدت‌ها، رسوخِ مستقیم به سیستمِ عصبیِ سوسیوس، بازتعریفِ یکِ زمانِ درونیِ نو از طریقِ گشودنِ فضاییِ سوبژکتیو، و آفرینشِ کارکردشناسیِ نویی برای گیرنده‌های حسی به جریان می‌افتد: ساختِ بدنیِ نو، انسجام و نشاطی دیگر، مدارهای مغزی نو و تصویراندیشه‌ای دیگر چگونه ممکن است؟ دلوز مبنای دو اثر سینمایی‌اش را بر تزه‌های حرکتِ نزد برگسون قرار می‌دهد اما دقیقه‌ی گسست از تصویر-حرکت، آنجاست که زمان از قید حرکت آزاد می‌شود و خود را فی‌نفسه آشکار می‌کند: «زمان از لولا در رفته». در نمونه‌های افراطیِ سینمای تجربی (برای نمونه در کار مایکل اسنو، استن برکیچ، کورت کرن، هالیس فرامپتون) تصویر بی‌سر به-منزله‌ی قلمروزدایی مطلق (و نه نسبی) در کار است: نه تنها مفسررنجور به بی‌کارگی کشیده می‌شود، بل از راه به در می‌شود، و سنخی از زمانمندی با وقفه‌ها و گسست‌های آفرینشگر، با واو عطف، با تفاوت ماهوی به جریان می‌افتد که صفحه‌ی ترکیب‌بندیِ تصویر را به نحوی اشتدادی تولید می‌کند. با اینهمه اما حتی در سینمای جریان غالب، حتی در ارتجاعی‌ترین بیان‌ها و فرمالیسم‌ها، که بنا به اصل «بازگشت حداکثری سرمایه» از دال، ظرفیتِ دلالتی و بذره‌های معنا و محتوا آکنده می‌شوند، باز هم زیرصفحه از بی‌سریِ فی‌نفسه‌ی نشانه‌شناسی غیردلالت‌گر تغذیه می‌کند: از نو آر کلاسیک «محلّه چینی‌ها» (پولانسکی، ۱۹۷۴) تا علمی‌تخیلی‌های سایبرپانکی چون «یادآوری کامل» (ورهوفن، ۱۹۹۰) مساله بر سر آزادکردنِ آب/هوا و بازتوزیع امر مشترک است: تصویر بی‌سر همچون امر بس‌گانه؛ تصویر بی‌سر به‌منزله‌ی تحقق‌ایده‌ی کمونیسیم. وضعیتی که هر بدن در هر لحظه با خودش بی‌نسبت است. کارکردِ صدا و چهره در «تونی و بیل» (اثر ویلیام باروز) یا تکرار-انقطاع‌های آفرینشگر در Passage à l'acte (اثر مارتین آرنولد) که فضاهای خالیِ سکansı از «کشتن مرغ مقلد» را می‌کاود. با توجه به این آثار، کارِ اثر هنری در وضعیت کاپیتالیسیم جهانی یکپارچه چه می‌تواند باشد؟ اگر کاپیتالیسیم از خلالِ همدستیِ آپاراتوسِ دولتی، دینی و نظامی، همچون خون‌آشام، این امر مشترکِ نهفته را به انقیاد، کنترل، و تخصیص خود درمی‌آورد و انگل‌وار از آن تغذیه می‌کند، در مقابل، در سطح مقاومت-آفرینش بناست مردمی نو از خلالِ یک بی‌سریِ عام تولید شود: چگونه است که با دوشان، اثر هنری از تام‌وتمام‌بودن دست می‌کشد، تمایزش با ابژه‌ی صنعتی محو می‌شود، هنرمند به یک انتخاب‌کننده و تفسیر یا نقدِ هر مخاطب

به مکمل اثر هنری استحاله می‌یابند، و مرزهای زندگی و هنر، امر خصوصی و امر غیرشخصی، هستی و سیاست به هم می‌ریزند؟ با بازارش‌گذاری دوشان، هر کسی بالقوه هنرمند و هر چیزی بالقوه اثر هنری است: به پرواز در آمدن ارزش مصرف اشیاء به منزله‌ی یک اقتصاد عام که به هر لحظه از زندگی ارزش‌گذاری دوباره‌ای هدیه می‌کند. موریزیو لازاراتو می‌گوید:

آنچه در «کنش آفرینشگر» مورد علاقه‌ی دوشان است نه آنقدرها اثر هنری به معنای دقیق کلمه، بل «مکانیزم سوژکتیوی است که یک اثر هنری را تولید می‌کند»؛ به عبارتی، آن فرایند تولید اجتماعی که هنر، هنرمند، اثر هنری، و همگان را برمی‌سازد. تکنیک‌های دوشان نه تکنیک‌های منحصراً هنرمندانه، بل در عوض، «تکنیک‌های ذهنی» (ژان فیلیپ آنتون) یا «تکنیک‌های سوژکتیوسازی» (فلیکس گناری) بودند. تکنیک‌های دوشان معادل بودند با شیوه‌ای برای رهاکردن شخص از شر همه‌ی ارزش‌های مستقر، آنها صرفاً تکنیک‌های زیباشناختی نبودند... شوک پیش‌شرط‌گشودگی به فرایندی از جنس استحاله‌ی سوژکتیویته است... [۱]

کار اثر هنری به منزله‌ی اثر یک شوک یا یک آلودگی نشانه‌ای؛ یورش یک نویز رمزگان زدوده به سیستم عصبی سوسیوس؛ ایجاد وقفه در هم‌سانی، از کار انداختن خود زبان هم‌سانی، به سکوت واداشتن گفتار و به تعلیق در آوردن گفتمان از خلال یک گسست نادالته‌گر. دیوانه بی‌تاریخ است. به یاد آوریم که همچون دبوغه که ماده‌خام‌اش را از سمساری‌های حوالی پاریس تهیه می‌کرد، میشل نجار هم لای ولجن را به مصالح عروسک‌های گروتسکش بدل کرده بود: در هر دو نمونه با بی‌شکل‌گرایی، اهمیت پیشامد به منزله‌ی لولای تکینگی و اجتماع، و نهایتاً با هنر-انحراف طرف هستیم. همان قلمرویی که باتای به عنوان «ماتریالیسم پست» از آن سخن گفت: «ماده‌ی پست نسبت به اشتیاق‌های ایدئال انسانی بیگانه و خارجی است و تن به تقلیل یافتن به یک ماشین عظیم هستی‌شناختی نمی‌دهد.» دیگر بار این امر لیبیدویی یا امر مدفوعی است که به لوگوس حمله می‌برد و هرگونه سازشی با سطوح متعالی را فسخ می‌کند. در سرتاسر این موارد، مساله‌ی اثر هنری، آفرینش مردمی نو از خلال تولید سوژکتیویته‌های نو باقی می‌ماند، آنجاکه هر لحظه‌ی حیات مادی تکینگی، در هر این‌بودن‌اش، با هر

خصیصه‌ی یکه‌اش (هر نگاه، هر اطوار، هر حرکت یا هر حالت تنانه‌ی حتی ناچیز)، باید از قید غایت، و حتی از تکینگی محدودِ مختص خودش رها شود، کثرتی از هویت‌های دیگر را دربروردد، و از خلال همین گشودگی به خارج، از خودِ کنونی‌اش فعلیت‌زدایی کند. اثر قرار است از خلال حرکت آفرینشگرش به خارج چفت شود، خود را وا بدهد، و به غیریت، دیگربودگی، به مای جمعی، به شدت‌های آغازین و شورهای کثیر بازگردد و مردمی در راه را وعده دهد: هر ضمیر فاعلی «من» (I) آن شود که هست. انسدادزدایی به منزله‌ی شکستن دیوار دال: گریز از سیاهچاله‌های چهره. تصویر بی‌سر در بطنِ همین گسستِ نشانه‌ای، درونِ همین حرکتِ فراموشیِ خود/هویت، امکانِ درنوردیدنِ آستانه‌های نو، ایجادِ اتصالاتِ کوتاه بس‌گانه‌ی پارانرژی، و فسخِ هر گونه سازش با جایگاه‌های متعالی را محقق می‌کند. اگر امر تکین نه در برابر امر کلی که در برابر امر گله‌ای قرار دارد، پس تولید امر نو تنها به لطفِ فرایندهای کسرکردنِ امر گله‌ای، به‌هزینه‌ی وضعیت‌های آزمونگرانه‌ی سرحدی، در هذیانِ شدت‌ها سربرمی‌آورد، و هم بدن را به حالات تنانه‌ی دیگر رهنمون می‌شود و هم چینه‌بندی‌های نحو، زبان، و ارزش‌داوری را معوج می‌کند: هانس پرینزهورن، روانپزشک و مورخ هنری، «ناخوانانویسی» را هم به‌عنوان نشانِ شدت‌های فعالیت تنانه و نیز به‌عنوان عاملِ تعیین‌کننده‌ی هر کنش آفرینشگر می‌فهمد: «مشخصه‌ی ساختاری کلیدی که در بنیان‌گشتالتِ بیانگرِ تمامی فرم‌های هنری قرار دارد.» [۲] عملِ ناخوانانویسیِ واژگان (برای مثال در دوره‌ی نقاھتِ آرتو در آسایشگاهِ رودز) همچون یک ماشین سوژکتیوزداینده، تک‌واژ — خُردترین یکای تقسیم‌ناپذیرِ زبان — را رمزگان‌زدایی می‌کند. این واقعیت که در روان‌پریشی و جنون، زبان به نازبان، و اندیشه به نااندیشه نزدیک می‌شوند، خبر از شدت‌هایی می‌دهد که توانالیه‌ی رفیع جان را ترجمه‌ناپذیر و ناگفتنی می‌کنند، طوری که بیان تنها از خلالِ لکنت‌اش در مقیاسی خُرد، به شیوه‌ای اشاره‌وار هم‌سانی‌پذیر می‌شود: بی‌سری به‌منزله‌ی صفحه‌ی صافِ عبورِ شدت‌ها (گرگوری بیتسون) که قبایل، گونه‌ها و جمعیت‌ها در آن منزل می‌گزینند، همان خارجِ برساننده‌ی اثرِ هنریِ شوک‌آور است. دیگر بار در حیطه‌ی، امر جادویی و کارِ کارنکردنی هستیم: ماشین‌های هرزِ تنگلی، لولای غریبِ دوشان. حتی تصویرثابتی از خوابیدنِ وارھول که ما را از زمان واقعی جدا، و به یک زمان درونی پرتاب می‌کند: تصویراندیشه‌ی فی‌نفسه بی‌سَر ارگانیزم را بازتعریف، قطعه‌واره، و بازمفصل‌بندی می‌کند تا بیشینه‌سازی فرایندهای تکین‌سازی را سرایت دهد، و اثر هنری هم — از خلالِ نابه‌هنگام‌بودن‌اش، به‌واسطه‌ی درجه‌ی سرایت‌پذیری‌اش در وضعیت‌های

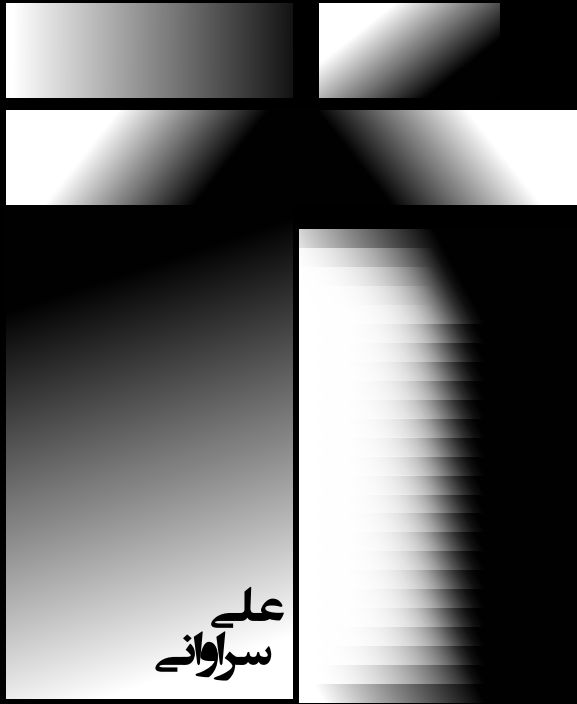
نیروگذاری اش — تولید و تقویتِ سوپژکتیویته‌های نو را وعده می‌دهد: تصویر بی‌سر اگر نامکانِ رقصِ تفاوت‌ها باشد، با گریزاندنِ هر سرِ یکه از سلطه‌ی هستی‌شناختی‌الاهیاتیِ لوگوس، با گشودنِ فضایی برای هم‌ممکنی‌ها، درهم‌روی‌ها، همدستی‌ها، و مشارکت‌های جمعیِ شورهای بی‌سران در ساختِ تصویر-زمان‌های بی‌سرِ بس‌گانه، «گریز از بدل‌شدن به صرفِ لحظه‌ای دیگر در تاریخ و عقل کلی را وعده می‌دهد» (وایس). شوکِ اثر هنری همچون یک نایِ آفرینشگر، توانالیه‌ی اشتدادیِ جان را به نوسانیِ ورایِ تاثیراتِ ثبت‌شده در حافظه‌ی اراده مواجه خواهد کرد، تاثیرِ جادویی و ضربه‌زنندهِ ورایِ هر هم‌رسانیِ ممکنِ خودِ دستگاهِ دلالت و ثبت را درهم‌خواهد شکست، طوری که از خلالِ یک هم‌افزاییِ تراگذرنده‌ی اقرارناپذیر، از چنان توانِ آری‌گویانه‌ای سرشار شویم که پیشامد را به ضرورت‌مان بدل کنیم: اگر تصویر بی‌سری که به خارجِ فرایندِ نامیدن و نام‌پذیری گذر کرده یک نادانش باشد، آنگاه آیا بیرونِ هر نشانه‌ی اختصاریافته، ورایِ هر تعریفِ ممکن، در زمانی خود‌آئین و درونماندگارِ فرایندهای اشتدادی‌اش نخواهد زیست؟ آیا تاریخ از کار نمی‌افتد آنگاه که اجتماع بی‌سران به هزینه‌گریِ غیرتولیدیِ بی‌وقفه، به اتلافِ بی‌وقفه، به میل‌ورزیِ بی‌غایت آری بگوید، و از نامیدنِ خودش، از نشانه‌ی اختصاریافته‌ای که در خودِ نام‌اش یکپارچه و متعین می‌شود، دست بکشد، و در عوض، در بی‌نام‌ونشان‌یِ رعد‌آسایِ تپش‌هایی انفجاری یا تشنج‌هایی نسیان‌زا به پیچ‌ومهره‌های انسدادهای وضع موجود اصابت کند؟ تصویر بی‌سر همچون یک چشم سوم، همچون بس‌گانگیِ ماهویِ یک سلامتِ بزرگترِ بینش‌ها، با نشاط و انسجامِ تکین‌اش، همچون یک راز یا یک جادو، چگونه تکثیر و منتشر می‌شود؟ آن نفسی که بند آمده چگونه تصویری است؟ چشمی که تا سرحدِ گشودگی‌اش فراخ شده چه می‌بیند؟ «جیغی تجسدنیافته را مجسم کنید که خون را دچار انعقاد می‌کند.» [۳]

۲۴ خرداد ۹۴

[۱] Radical Philosophy ۱۴۹, may/june ۲۰۰۸, pp. ۳۳-۲۶

[۲] Weiss, Allen S.; Shattered Forms : Art Brut, Phantasms, Modernism; State University of New York Press; ۲۵-۷, ۱۹۹۲.

[۳] ده‌ت‌ز درباره‌ی هیولاها و هیولاوشی، الن وایس.





سنگاره

۱۴۹



سنگاره

۱۵۰



سنگاره

۱۵۱



سنگاره

۱۵۲



سنگاره

۱۵۲



سنگاره

۱۵۴



سنگاره

۱۵۵

گزارش اول مندی

کم کم داریم از نگاه کردن به مرد چینی خسته می شویم. شاید از آن جایی که مرد چینی نشسته است ما را نبیند، احتمال می دهیم در دیدرزش باشیم اما آن قدر مست است که لابد چشم هایش تار و تابه تا می بیند، ولی مسیر نگاهش رو به ماست. از بالای ده بیست تا شیشه‌ی خالی مشروب گینس خیره شده به ما.

گینس طعمش محشره، غلظتش سمجّه

هر روز همین کار را می کند تا عصر که مست و پاتیل از جایش بلند می شود به کافه دار اجازه نمی دهد شیشه های خالی را از روی میزش بردارد. حالا همه چشم هایمان را می چرخانیم و به زنی نگاه می کنیم که بیرون از معبد ایستاده. زن اوکراینی است اما فرانسوی حرف می زند - قبول

کسی که این را می گوید زبان شناس است و متخصص لهجه های اروپای شرقی.

بهش می گیم زن روس

اولش می سرک می کشد و توی معبد را نگاه می کند. ما دعا می کنیم از آمدن به معبد منصرف نشود. حالا تصمیمش را گرفته تا می خواهد بیاید داخل، مرد هندی جلویش را میگیرد ملایم و با خنده. همین که می خندد دندانهای سفیدش بیرون می ریزد





مِثِ همه هندیا

. مرد به کفش زن اشاره می‌کند . زن حرکات سریعی با دست‌هایش انجام می‌دهد و چند بار می‌گوید پقدن پقدن .
صندل‌هایش را در می‌آورد و می‌دهد دستِ مرد هندی. اکثر تازه واردها نمی‌دانند که نباید در معبد کفش به پا داشته باشند.
مرد صندل‌ها را داخل جاکفشی می‌گذارد و یک چیزی شبیه ژتونِ پوکر به زن می‌دهد ، می‌گذارد کف دستِ چپش .
زن ژتون را با احتیاط توی کیف‌دستی‌ش می‌گذارد و انگار پولی ، چیزی به مرد می‌دهد که مرد کف دست‌هایش را به هم
می‌چسباند، تعظیم می‌کند و می‌خندد .از آنجایی که ما هستیم، یک زن شرقی ؛شاید فیلیپینی، را هم می‌بینیم که تا الان نشسته
بود و گل‌های یاس و یک‌جور گل درشت زرد رنگ را به نخ می‌کشد

- کوکبِ مکزیکی

این زن روزهایی از هفته را اینجا می‌آید؛ روزهای خاصی از هفته را. حالا هم یکی از رشته‌های گل را طرف زن گرفته،
برای فروش لابد . زن روس مودبانه رد می‌کند . می‌گوید نو نو . این کلمه‌ای است که احتمالا همه‌ی مردم دنیا معنی‌ش را
می‌فهمند.دستی دیگر رشته‌ی کوچکی از گل یاس سفید را به طرف زن می‌گیرد . دست‌ها سیاه و چروکیده‌اند، مرد یا زن . زن
با خنده دستش را جلو می‌برد و دست‌ها رشته‌ی گل را به مچش گره می‌زنند . زن روس تشکر می‌کند و دست تکان می‌دهد
. ما همه می‌فهمیم که حالا دیگر وقتش رسیده که بیاید تو .

اوامد

آرام و با احتیاط پا می‌گذارد به معبد و عذرخواهانه خودش را از جلوی مردی کنار می‌کشد که روی زمین زانو زده و با
یک جور روغنِ معطر مقدس و یک تکه کهنه کف زمین را برق می‌اندازد . مرد لبخند می‌زند و راه را برای زن باز می‌کند
. بوی روغن لابد برای زن دلپذیر است ، برای ما هم اوایل خوب بود ولی کم کم از آن دلزده شدیم . حالا حتا بعضی از ما تا
مرد با کهنه و روغنش سر می‌رسد عقشان می‌گیرد . زن اول از همه سراغ مرتاض می‌رود . این مردی که می‌گویم البته نه این
که مرتاض باشد مثلا هیچی نخورد و یا روی میخ و شیشه و این جور چیزها بخوابد ، نه ولی شکل و شمایل و ادا و اصولش
مثل مرتاض‌هاست . ما او را به همین نام می‌شناسیم

مرتاضه

مرتاض حجره‌ای کوچک دارد که در آن بت‌های کوچکی می‌فروشد . زن روس دوربینش را می‌گیرد سمت مرتاض .
مرتاض اخم می‌کند و با دست دوربین را کنار می‌زند .

اخلاق سگی

این اطوارهای مرتاضه کفر همه‌ی ما را بالا آورده . حالا اگر می‌گذاشت زن یک عکس کوچولو از او بگیرد چه می‌شد؟ زن از مرتاض اجازه می‌گیرد که از بت‌هایش عکس بگیرد . خوشبختانه از گرفتن عکس از حجره‌ی مرتاضه منصرف می‌شود و نظرش بر می‌گردد به زنی که روی زمین نشسته و دعا می‌کند. زنِ دعاخوان همراه خودش یک سبد میوه آورده برای اهدا به الهه‌ی سوامی داتاریا جیانتی شانکا

اووووووووه

احتمالا آخر شب میوه‌ها به ما می‌رسد . وقتی از زن و میوه‌هایش عکس گرفت چشمش می‌افتد به ما.

خب حالا دیگه نوبت ماست

زن لبخند مهربانی دارد ، دور چشم‌هایش چروک‌های ریزِ قشنگی دارد ، نزدیک که می‌شود بوی تازه شسته شده‌ی بلوز و شلوار کتان سفیدش را حس می‌کنم و همین طور بوی ملایم کرم خیار. از وقتی وارد شده چشم از او برداشته‌ایم . ما کلا آدم‌های جدید را دوست داریم مثلاً قبل از این زن، همه‌ی حواسمان پیش آن یکی زنی بود که الان دارد دعا می‌خواند . حالا او از چشمان افتاده . زن روس شروع می‌کند از ما عکس گرفتن . فکر می‌کنم بیشتر از همه من چشمش را گرفته‌ام آخر من پیشانی بلند و قشنگی دارم البته در این مورد که به زیبایی پیشانی‌ام اشراف دارم به بقیه چیزی بروز نداده‌ام چون شاید فکر کنند من به یک نوع تبختر روشنفکری مبتلا هستم ، ما همه نسبت به رفتارهای خودمان بسیار محتاط هستیم . مثلاً تازگی‌ها متوجه شده‌ام بغل دستی من شدیداً نسبت به بروز اطلاعات و سיעش در باب معماری بناهای مذهبی احتیاط می‌کند ، این طوری برای همه‌ی ما بهتر است سعی می‌کنیم وضعیت برابرمان را حفظ کنیم ، موقعیت نابرابر تشنج زاست . حالا انگار زن دارد از زاویه‌ای عکس می‌گیرد که همه‌ی ما در یک ردیف در کادر عکاسی جا بگیریم . از این جا من مدل دوربینش را می‌بینم . یک نیکون مدل D70s است با یک لنز سر خود . با فلش خاموش عکس می‌گیرد این طوری برای ما خیلی بهتر است .



- مواجهه‌ی مداوم با نورهای مستقیم و شدید باعث آسیب‌هایی جدی به شبکیه‌ی چشم می‌شود.

مرد همچنان دارد با روغن مقدس کف پوش چوبی معبد را برق می‌اندازد. چنان غرق در کار شده که به کل فراموش کرده موقع اجابت مزاج ماست. خودش البته می‌گوید شاشیدن و ریدن. او خیلی مودب نیست اما مهربان است و با لهجه‌ی انگلیسی نمکینی با ما حرف می‌زند، ما از او راضی هستیم البته گاهی که خسته است موقع اجابت مزاج ریسمان ما را از هم باز نمی‌کند. گرچه این کارش اصلاً خوب نیست و یک جورهایی به مناعت طبع ما توهین می‌شود ولی ما چشم‌پوشی میکنیم، البته آن قدر ادب دارد که لااقل برای این کارش بهانه‌ای جور کند و بگوید که به الیاف چتایی ریسمان ما آلرژی دارد. زن روس مچ دستش را جلوی دماغش گرفته و رشته‌ی گل یاس را بو می‌کند. از روی شانهاش بیرون از معبد مردی را می‌بینیم که کنار مرد چینی نشسته است.

یه اروپایی بور و قد بلند

یک لیوان بزرگ آیس تی گیاهی روی میزش است با یک پر لیمو لبه‌ی لیوان، سیگار می‌کشد. همه می‌دانیم که وقتی یکی سیگار میکشد در دل‌های بقیه چه می‌گذرد که چقدر همه دلشان برای یک پک سیگار غنج می‌رود. توی معبد البته سیگار کشیدن ممنوع است. خب اینطوری برای ما هم بهتر است. در کنار قوانین دیگر این هم یکی از قوانین خوبی است که ما دوستش داریم. مرد جدید تی شرت سفیدی پوشیده با یک شلوارک چهارخانه و یک عینک گرد سیاه. مرد چینی حالا چرتش برده است. سرش یک وری است سمت شانهای مرد. کم سرش می‌رسد به شانهای مرد.

- خاکستر سیگار مرد چینی افتاد روی شلوار مرد

مرد با عصبانیت لیوانش را بر می‌دارد و از کنار مرد چینی دور می‌شود، جاییکه در دیدرس ما نیست.

مردکِ احمق اروپاییه رو تاروند.

چینی لعنتی!

زن روس هم نیست.

خب،

مثل همیشه این جور مواقع هر کسی به چیزی خیره می‌شود. من هم طبق معمول به سازه‌ای خیره می‌شوم که در سمت چپ دید من قرار دارد. سازه یک برجک بی‌شکل است که از مجسمه‌های کوچکی تشکیل شده. تشخیص مجسمه‌ها از یکدیگر کار راحتی نیست از پایین همین‌طور روی سر و کول هم سوار شده‌اند با رنگ‌هایی به‌غایت تند، بارها سعی کرده‌ام تعداد مجسمه‌های برجک را بشمارم اما وسط‌های راه حساب کار از دستم در می‌رود. یک‌دفعه حضور پسرک نوجوانی را کنار خود حس می‌کنم، پسر دارد سرسری ما را نگاه می‌کند، یک پسر رنگین پوست که موهایش را رج رج کف سرش بافته و یک mp3 پلیر به گردنش آویزان است با یک کوله‌پشتی برزنتی. موبایلش زنگ می‌زند و با زبانی که ما نمی‌شناسیم شروع می‌کند به حرف زدن. زنگ موبایلش یکی از تم‌های معروف راک دهه‌ی هفتاد است.

- راک نیست، رگی است، تم جامائیکایی دارد

- موافقم



پسر همین‌طور که با موبایلش حرف می‌زند از معبد می‌زند بیرون؛ تقریباً به‌دو. کنانی‌هایش را از کفش‌دار می‌گیرد و نوک پاهایش می‌اندازد. مرد روغن مال سر ریسمان ما را از ستون کناری باز می‌کند این ستون پایه‌ای دارد که بالای آن تندبسی است که سرش رب النوع ایشتر است و تنه‌اش بدن یک اسب. من این مجسمه را دوست دارم، زیبایی اروتیکی دارد. یک گردن‌بند از وسط سینه‌های گرد رب النوع می‌گذرد و تا سم پایین می‌آید. مرد روغن مال احتمالاً الان یادش افتاده که از موقع اجابت مزاج ما نیم ساعتی گذشته، او باید توجه بیشتری کند خصوصاً حالا که وضعیت مزاجی هیچ کداممان روبراه نیست. البته ما نه اشاره‌ای به تاخیر در کارهایش می‌کنیم و نه درباره‌ی وضعیت نامناسب مزاجی امان حرفی می‌زنیم. یکی از ما می‌گوید این اختلال گوارشی مربوط به خوردن نذورات این‌جاست، می‌گوید چون نذورات مدت زیادی در هوای آزاد می‌مانند محل مناسبی برای رشد میکروارگانیسم‌ها می‌شوند.

مزخرفات دانش پزشکی!

چه لزومی دارد که درباره‌ی اثرات سوء میکروارگانیسم‌ها صحبت کرد؟ علم پزشکی اکثر مواقع باعث اضطراب و دلواپسی می‌شود.

یک صدای جدید. زبان‌شناس می‌گوید صدای دانشجوی مالایایی است، صدایش از پشت سر ما می‌آید، با کاهن بزرگ معبد حرف می‌زند.

- همان دختر جوانی که روی ریشه‌های بودیسم در مذهب شینتو تحقیق می‌کند

دختر بر خلاف مالایایی‌ها بلندقد است با موهایی بسیار صاف و براق که تا گودی کمرش می‌رسد دفعه‌ی قبل یک جینِ آبی پوشیده بود با تی شرت سفید کوتاه و یک کمر بند مارک دی اند جی . همین دفعه‌ی قبل بود که ما به این نتیجه رسیدیم که پوشیدن جین آبی و تی شرت سفید نشانگر یک خوش سلیقگی نازل و مبتذل است
- (همه‌ی ما با هم توافق داشتیم)

موقع حرف زدن حرکت‌هایی به شانهاش می‌دهد که بسیار عشوه‌گرانه است همیشه دلوپسیم نکند با نفوذی که روی کاهن معبد دارد بتواند ترتیب انتقال ما را به معبد...

- آرشانه‌جی

- اسامی چه اهمیتی دارند؟

به همین معبد بدهد؛ همان جایی که روی شینتو تحقیق می‌کند. آخر خصوصیت مشترک همه‌ی ما این است که بدجوری به محیطی که در آن زندگی میکنیم خو می‌کنیم تازه غیر از خوکردگی، خود جابجایی هم یک حوصله‌ی مبسوطی می‌خواهد که ما نداریم . گفتگو تمام شد هیچ کدام از ما هم مالایایی نمی‌داند. زبان‌شناس می‌گوید ضرباهنگ جملات پایانی نشان می‌دهد که گفتگو بی نتیجه بود. دختر جوان از جلوی ما رد می‌شود امروز یک پیراهنِ لمه‌ی قهوه‌ای پوشیده ، چسبان و تا بالای زانو .

بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم

وقتی از جلوی ما رد می‌شود با بدبینی به او نگاه می‌کنیم اما هیچ کس به او توهین نمی‌کند فقط با نگاهمان او را دنبال می‌کنیم تا از معبد خارج شود. لبخند نمی‌زنیم ، اتحاد ما همراه با یک غرور و شادی باور نکردنی تحسین برانگیز است

- به هر حال هر چقدر هم دختر تلاش کند جابجایی ما مغایر با سیاست‌های معبد است

- سیاست‌های معبد؟

باز حرف مفت زد

- باز شروع کردی؟

- بار اولش نیس

- دفعه قبل هم ...

- هیسس

مرد روغن مال پاهایش را دراز کرده به درختی تکیه داده و با رادیوی ترانزیستوری ش ور می‌رود یک لحظه روی یک موج توقف می‌کند گوینده رادیو با صدای بلند می‌گوید رئیس دارالانشای کمیسیون... با عجله صدای رادیو را کم می‌کند و وحشت‌زده ما را نگاه می‌کند کسی به روی خودش نمی‌آورد مرد آرام رادیو را پشت سرش قایم می‌کند بعد بلند می‌شود و سبد میوه‌ها را با پا هل می‌دهد سمت مایکی می‌گوید میوه‌ی خاردار سرخ، رامبوتان. اما هنوز کسی به سبد دست نبرده همه ساکتیم و به آن خیره شده‌ایم دوباره می‌گوید رامبوتان مثل زن است از بیرون زیبا و فریبنده از درون نرم و شیرین

چه کیشه‌ی مزخرفی

- دارالانشاء؟

همه به او نگاه می‌کنند

- فقط خواستم بدانم استعمال این واژه مربوط به کدام منطقه‌ی جغرافیایی است

- به جایی در شرق شاید هم در غرب به هر حال در یکی از این دو نیمکره

هاها

- دارالانشاء گمانم مربوط به ایران باشد یا افغانستان

- هیسس ای بابا ینی چی؟

- اسم کشورها که ایرادی نداره

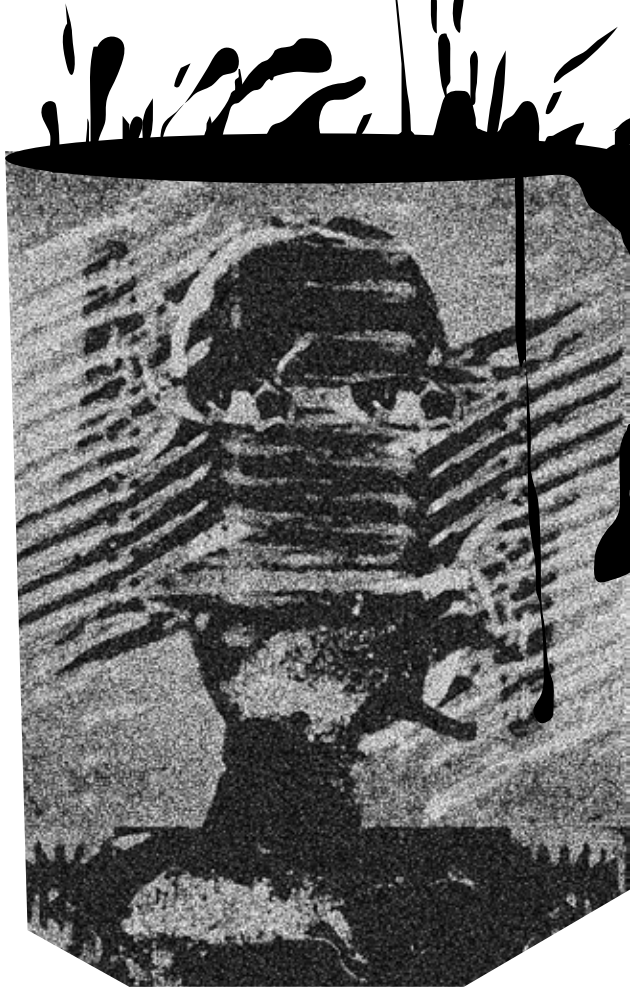
- مربوط به جغرافیا می‌شه دیگه

اوهوم

- افغانستان

- ای بابا!!!!

- بسه دیگه



- کی شروع کرد؟
- تو بودی؟
- نه من فقط تصحیح کردم
- تو نبودى گفتمى ایرادش چیه؟
- ایراد؟ نه من نگفتم، من فقط گفتم...
- هیسسسس

اگر مرد روغن مال هممه‌ی ما را بشنود ممکن است
 کدورتی پیش بیاید
 به روغن مال چه؟

- خیلی خب بسه دیگه

من اطمینان دارم مجسمه‌های این سازه قریب به پانصد
 مجسمه باشد نکته دیگر در مورد این سازه این است که
 درست در مرکز معبد قرار دارد بیست و پنج متر از هر
 طرف من یک روز از روغن مال خواهش کردم فاصله‌ی
 لبه خارجی سازه را با دیوارهای معبد اندازه بگیرد خود
 او هم وقتی دید فاصله‌ها به یک اندازه است خوشش آمد
 و خندید و به نشانه‌ی خرسندی زد روی شانه من. با این
 که ساعت از بازدید معبد گذشته کسی در می‌زند

کور از خدا چی می‌خاس؟

مرد روغن مال اصلا حوصله ندارد رادیو را خاموش
 می‌کند و لخ لخ کنان می‌رود سمت در

لخ لخ کنان آه آه

ما با هم شرط می‌بندیم که آدمی که پشت در است مرد
 است یا زن دقیقی صبر می‌کنیم، صدا واضح نیست به‌علاوه
 هوا حسابی تاریک است و آیزی دیده نمی‌شود. حالا روغن
 مال گفتگوی تمام شده در را بسته و برگشته زیر درخت،
 حصیری پهن می‌کند و پشت به ما دراز می‌کشد فردا که دل
 و دماغش برگشت از او می‌پرسیم که آیا آدم پشت در زن
 بوده یا مرد

حالا تا فردا





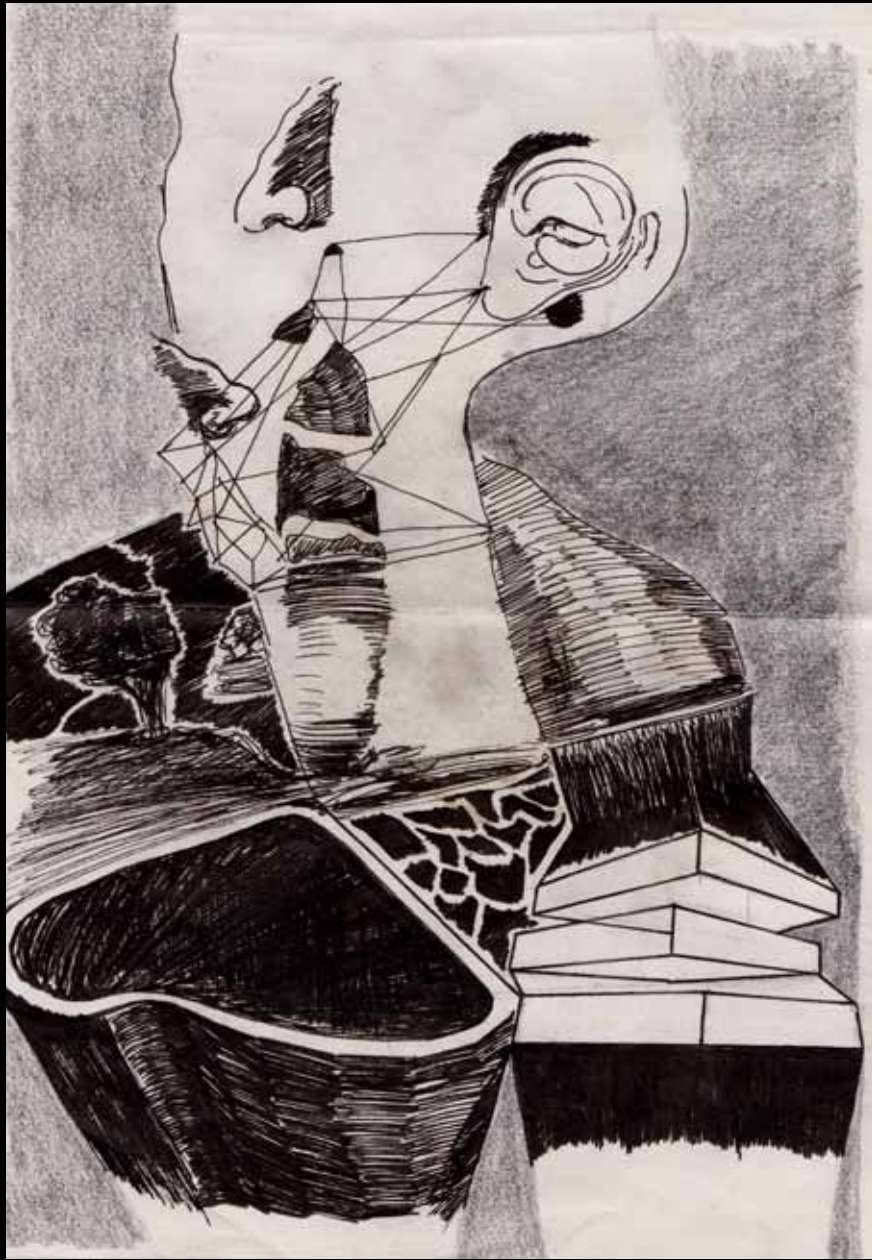


هومن علیزاده



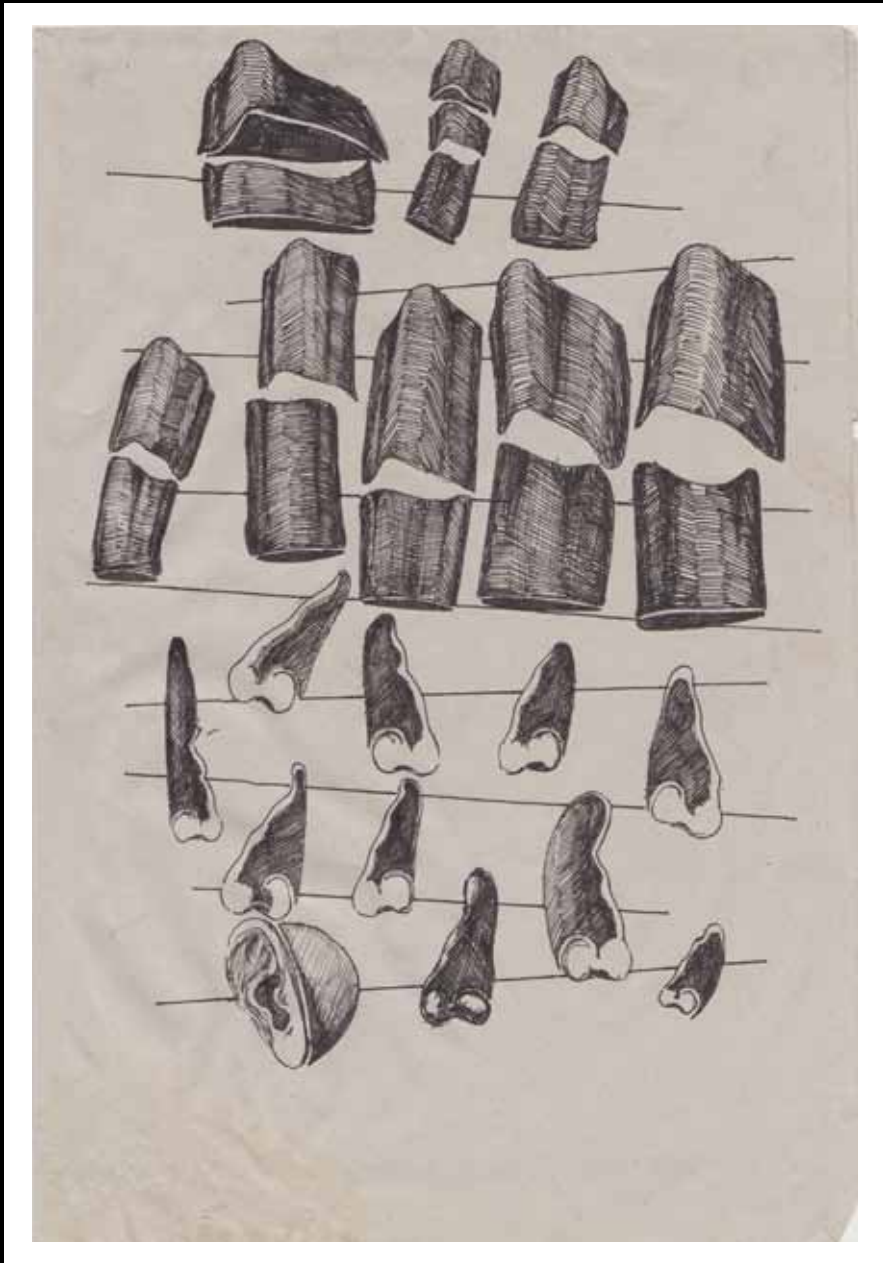
سنگاره

۱۶۷



شیراز

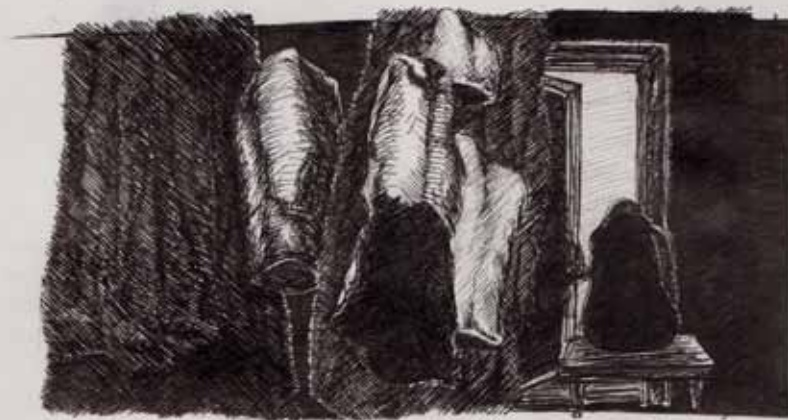
۱۶۸





سنگاره

۱۷۰

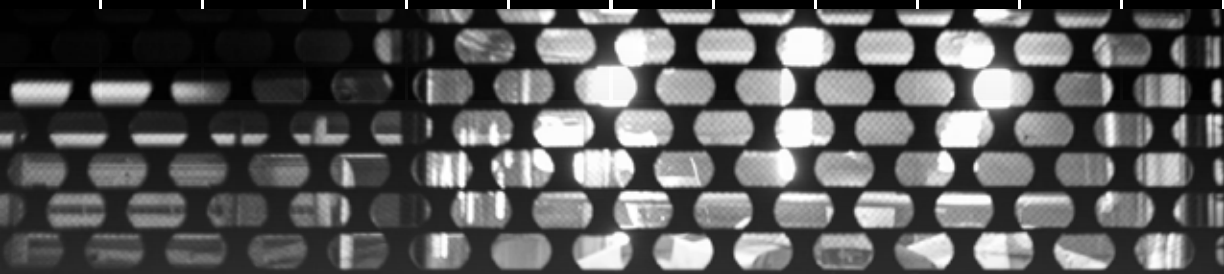




سنگار

۱۷۲

صداق بنددار



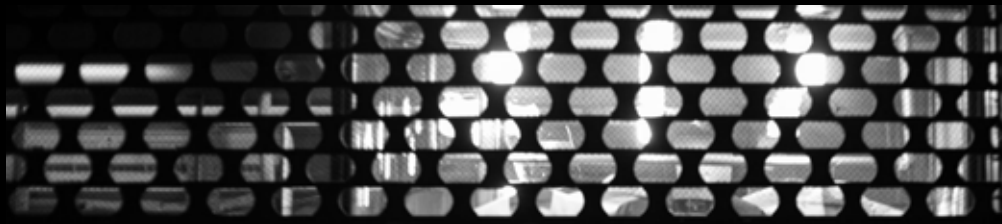
مستعار

۱۷۳













سنگاره

۱۷۹











برای شماره‌های ۱.۵ و ۲

گاهنامه‌ی «کناره» دو قسمت دارد:

الف/ شماره‌های ۱، ۲، ...: فرایند ساختن جنوب یا جهان‌سوم خودمان حتی اگر از جنوب یا جهان‌سوم آماده باشیم. خلق یک منطقه شیزوپارانوئید تکین که به ضرب خارج اتفاق افتاده و از راه ادبیات و هنر صدا دار شده. تمرین جمعی هویت‌زدایی، زمین‌بازی هذیانی شخصیت‌زدایی. هم‌پیوندی خاموش ماشین‌های نهمن. پاسخ‌دادن به شدت‌های غیرتاریخی. لال‌بازی. بدون موضوع. شماره ۲: آذر ۱۳۹۶.

ب/ شماره‌های ۱.۵، ۲.۵، ...: فرایند نبش‌قبر و حفاری، مشغولیت کارکردی با یک فلزشناسی سیاه، راه‌اندازی ماشین‌های جراحی و کورتاژ. برنامه‌ای عملیاتی در جهت نقشه‌نگاری مسیرها، شیارها، و فضاهای راهبری. تمرین جمعی همدستی. توطئه. پاسخ‌دادن به موقعیت‌های تاریخی. سایه‌بازی. به‌صورت پرونده با موضوع از پیش‌معین. شماره ۱.۵: «صادق هدایت»، مهر ۱۳۹۶.

● ش ۱ و ش ۱.۵ نه مکمل هم‌اند و نه کاملاً بی‌ربط گرچه این شماره‌ها از یکدیگر مستقل‌اند اما ۱.۵ قطب‌نمایی برای حرکت از ۱ به ۲ است. پس ۲.۵ نه فقط بازجهت‌یابی از ۲ به ۳ که حرکت اولیه از ۱ به ۲ از خلال ۱.۵ را هم در خود دارد. «کناره» فرایند جمعی ساختن یک توربندی خودآئین با اقتضانات ویژه‌اش در این زمین‌تاریخ و در این زمانه است. نخ‌های نامرئی.

● در صورت همراهی با فضای گاهنامه می‌توانید آثارتان را در قالب متن، تصویر، یا هر سنخ ماده‌ای تا زمان معین‌شده به آدرس asab@asabsanj.com بفرستید. پذیرش کارها را تا دو هفته اطلاع خواهیم داد.

asabsanj.com